

داستان سارا



نویسنده : یاسمن فرزانه

۱۳۸۸

تصویر روی جلد، عکس پلی است به نام "پل دختر" که در نزدیکی میانه و بر روی رودخانه "قزل اوزن" واقع است. این پل در سال ۱۵۱۷ میلادی به همت بانویی به نام "شاه بیگم" تعمیر شده است. در مورد وجه تسمیه "پل دختر" افسانه های زیادی گفته می شود اما به نظر می رسد علت نامگذاری، تعمیر پل به همت یک بانو باشد. این پل راه اصلی ارتباطی آذربایجان با استان های شرقی تر بود. به همین علت این پل در طول تاریخ اهمیت استراتژیک فراوان داشت. این پل در همان سال هایی که داستان سارا اتفاق می افتد (۱۳۲۴ ه. ش) به دلیل اهمیت استراتژیک، مین گذاری شد. همچنان که می بینید در اثر این مین گذاری چشمه اصلی پل ویران شده است. با وجود جفای روزگار این پل همچنان استوار ایستاده است.

داستان این پل شباهت عجیبی به داستان سارا دارد. اگر از جاده قدیم تهران-تبریز بگذرید، این پل را در دامنه های زیبای قافلانکوه بر فراز رودخانه خیال انگیز قزل اوزن مشاهده خواهید کرد. قلعه ای نیز به همین نام بر فراز کوه در کنار آن قرار دارد. (البته اتوبانی که اخیرا احداث شده از کنار این پل نمی گذرد).

در ضمن برخی از خانه های قدیمی تبریز در سال های اخیر توسط سازمان میراث فرهنگی و نهادهای دیگر خریداری شده، تبدیل به مکان های عمومی مثل موزه یا فرهنگسرا گشته اند.

منبع عکس روی جلد:

<http://www.miyaneh.info/Pages/Gallery/Pol-dokhtar-Miyaneh.htm>

آدرسی وبلاگ منچوق:

<http://monjoogh.blogspot.com>

تقدیم به همه آنان که خاطراتشان و یا شخصیتشان، الهام بخش من در نگارش این داستان بوده است.

پیشگفتار

داستان سارا مجموعه داستان هایی است که من در وبلاگم با نام مستعار منجوق در عرض حدود یک سال منتشر کرده ام. این داستان تخیلی است اما ریشه در خاطرات من و یا نزدیکانم دارد. در بخش هایی از آن واقعیت و تخیل درهم می آمیزند. در این داستان، به بخش هایی از تاریخ صد سال گذشته و قسمت هایی از فرهنگ و سنن مردم تبریز پرداخته شده که کمتر می توان در کتاب های متعارف یافت. زندگی و دغدغه های مردم معمولی (به خصوص بانوان) استخوان بندی این داستان را تشکیل می دهد. نوشته حاضر داستان زندگی یک زن (سارا) و تحول افکار، دغدغه ها و سبک زندگی او و خانواده اش را در طی قرن گذشته و در پی حوادث مختلف تاریخی دنبال می کند.

یاسمن فرزانه

مهر ۱۳۸۸

فصل اول

(فصل اول در پاییز ۸۷ نوشته شده است.)

(۱) سارا

سارا دختر سوم و نورچشمی "حاج کاظم آقا" تاجر، ملاک و کارخانه دار معروف شهر بود. "حاج کاظم آقا" فرزندان بسیار داشت و با تک تک آن ها رابطه عاطفی قوی برقرار کرده بود. اما با هر کدام از فرزندانش جور دیگری رفتار می کرد. نیازها و خصوصیات هر کدام از آنها را می شناخت و با توجه به انتظاراتی که از آنها داشت با آنها رفتار می کرد. سارا همه عمر طولانی خود به فرزند "حاج کاظم آقا" بودن بالید. سارا همواره به فرزندان و نوه ها و نتیجه های خود از کارهای "حاج کاظم آقا" تعریف می کرد. از جمله می گفت که رفتار او با پسرها و دخترهایش کاملا متفاوت بود. پسرهایش را با انضباط شدید بزرگ می کرد طوری که در حضورش همیشه دست به سینه و در کنار در می ایستادند اما چنان که سارا تعریف می کرد دخترهای "حاج کاظم" دایم از سر و کول او بالا می رفتند و در واقع روی زانوهای او بزرگ شدند. خلاصه رفتار او با دخترهایش چندان با رفتار پدرهای نسل ما تفاوت نداشت. ظاهرا سارا به پدرش نزدیک تر بوده تا به مادرش . خواهرهای بزرگ تر سارا هر دو ازدواج کردند و به خانه بخت رفتند . همسران آنها هر دو پسرهای تاجران موفق و نامدار شهر بودند: چیزی در ردیف پدر خود سارا. سارا هم از سن نه سالگی از چنین خواستگاران فراوان داشت. در واقع هر که از بین تاجران شهر و یا از دوستان قدیم که به تهران مهاجرت کرده بودند پسری به سن ازدواج داشت با پدر سارا برای خواستگاری صحبت کرده بود. اما پدر سارا همه آنها را جواب گفته بود. او باور داشت که سارا با آنها خوشبخت نمی شود. سارا کسی بود که هر که را که دوروبرش بود به چالش فکری فرا می خواند. حاج کاظم آقا می دانست بیشتر مردها از این که زنی آنها را به چالش فکری بخواند متنفرند و در مقابل پرخاش می کنند؛ مگر آن که صددرد صدمطمئن باشند که "کم نمی آورند!"

برای همین همه خواستگاران ثروتمند را جواب کرد. بعضی وقت ها همسرش به او اعتراض می کرد

و می گفت: "یعنی می گویند سارا تنها به خاطر این که باهوش است باید در خانه بماند؟! " حاج کاظم آقا پاسخ می داد: "نه! نگران نباشید! خدایی که هوش را بدهد شوهرش را هم می رساند!" حاج کاظم آقا از همان هنگام که این اخلاق سارا را کشف کرد به فکر فردی مناسب برای ازدواج با او افتاد که از نظر هوشی جلوی چالش های فکری سارا کم نیاورد. چنین شخصی را هم پیدا کرده بود و به اصطلاح "در پیاز خوابانده بود". چند سالی بود که او را امتحان می کرد تا ببیند آیا شعور اداره اموال سارا را خواهد داشت یا نه. به آدم هایش سپرده بود تا او را تحت نظر داشته باشند تا خدای ناکرده آلوده به فساد نباشد. این شخص که همه امتحان های حاج کاظم را با نمره عالی گذرانده بود جوانی بود به نام "ودود" که چون سید بود از خردسالی او را "آقا ودود" صدا می کردند. پدر آقا ودود تاجر کوچکی بود که به هنگام شیوع یکی از اپیدمی ها - وقتی آقا ودود هنوز کوچک بود - جان خود را از دست داده بود. حاج کاظم آقا که به پدر آقا ودود علاقه داشت خانواده او را زیر بال و پرش گرفت و این امکان را فراهم کرد تا آقا ودود درس بخواند. حاج کاظم آقا از این

protege ها زیاد داشت ولی هیچکدام به اندازه آقا ودود باشعور از آب در نیامده بودند. آقا ودود علاوه به ترکی خودمان و فارسی به چهار زبان دیگر مسلط بود: ترکی استانبولی، عربی، انگلیسی و فرانسه. زبان دانی آقا ودود سرمایه عظیمی برای او محسوب می شد. حاج کاظم آقا او را به عنوان مشاور به استخدام خود در آورد. آقا ودود در این موقعیت هم درخشید و یک visionary تمام عیار از آب در آمد. این دو با هم کارخانه حاج کاظم را گسترش دادند و مدرنیزه کردند. این کارخانه هنوز پس از گذشت بیش از نود سال پا برجاست و چند صد کارگر در آن مشغول به کار هستند. (دقت کنید نود سال در کشوری که در آن به طور متوسط هر سی سال یک بار مصادره اموال صورت می گیرد و خانه ها پس از پنج سال مهر "کلنگی" می خورند و موسسات علمی عمر مفید متوسط کمتر از بیست سال دارند زمان کمی نیست!). حاج کاظم آقا به این مرد بیش از دو چشمان خود اعتماد داشت. کارخانه و دارایی های خود را به او می سپرد و با پای پیاده به زیارت نجف اشرف می رفت. به نظر حاج کاظم آقا اگر یک مرد بر روی زمین بود که لیاقت سارای دُر دانه او را داشت آن مرد بی شک همین مرد جوان بود.

قصه! حاج کاظم آقا سارا را به عقد آقا ودود در آورد. عروسی مفصل و در هفت شب و هفت روز

بر پا شد. شاعر حاج کاظم شعری طولانی در وصف عروس و داماد و مراسم سرود که سارا گاه گاهی زیر لب زمزمه می کرد. حاج کاظم که نمی خواست آقا ودود پس از ازدواج با دخترش باز هم کارمند و زیر دست او باشد جهیزیه ای هنگفت به سارا بخشید (البته در مورد دختران قبلی اش هم چنین کرده بود). از آن پس آقا ودود با این سرمایه مستقلا مشغول به کار شد. پس از اندکی آقا ودود کارخانه تولیدی پوشاک افتتاح کرد که اگر چه نسبت به کارخانه پدر خانمش کوچک و حقیر بود خیلی خوب سود می داد و به سرعت رونق گرفت.

فرزندان سارا و آقا ودود یکی پس از دیگری به دنیا آمدند. پسرکی که، بعدا شد دکتر پرتوی داستان ما، فرزند ارشد سارا و آقا ودود بود. همان گونه که حاج کاظم آقا پیش بینی کرده بود آقا ودود نه تنها از چالش های فکری سارا خشمگین نمی شد بلکه هوش بالای همسرش او را بیشتر مجذوب خود می کرد. آقا ودود تصمیم گرفت کاری بکند که تا به آن حال در خانواده سابقه نداشت. آقا ودود در خانه به سارا درس تجارت و کارخانه داری می داد تا اگر او از دنیا برود خود سارا سررشته امور را در دست بگیرد. همه دخترهای حاج کاظم باسواد بودند. حاج کاظم در گوشه ای از خانه خود مدرسه ای دخترانه ساخته بود که تا پنجم ابتدایی در آن تدریس می شد. پس از آن هم برای دخترانش معلم سرخانه می گرفت. سارا هم از این معلم ها زبان فرانسه و نواختن ویولن آموخت. اما آموزش اصول اقتصاد به یک زن حتی در مخیله حاج کاظم هم نمی گنجید. همه چیز به شیرینی پیش می رفت تا این که جنگ شروع شد و سربازان روسی شهر را به اشغال خود در آوردند.

۲) عدن کوچک

جامعه اروپا پیش از جنگ جهانی اول، جامعه ای بود به شدت طبقاتی و سنتی. جنگ جهانی اول که در فاصله بین دو جنگ جهانی از آن با عنوان the great war یاد می شد چارچوب نظام اجتماعی آن روز اروپا را در هم ریخت. در این جنگ مستخدم و ارباب دوشادوش هم در یک سنگر جنگیدند. وقتی مستخدم در جنگ زخمی شد این ارباب بود که او را بر دوش گرفت و از منطقه خطر دور ساخت. بعد هم همان ارباب زخمهایش را پانسمان کرد و تا بهبودی کارهایش را انجام داد. این در حالی بود که پیش از شروع جنگ، ارباب حتی به سوی مستخدم نگاه هم نمی کرد! طبعا پس از اتمام

جنگ وقتی این دو به خانه بازگشتند هیچ کدام آدم های قبلی نبودند. بازسازی نظام اجتماعی طبقاتی قبل از جنگ دیگر امکان پذیر نبود. این تغییر ذهنیت خیلی چیزها را دگرگون کرد از جمله (وشاید مهمتر از همه) علوم تربیتی را. آرا و نظرات جدید و مدرن طبعا در کتاب های آن روز اروپا منعکس می شد. از قرار معلوم در آن سالها مردم شهرهای ایران می توانستند این کتاب ها را تهیه کنند. کسانی که اهل مطالعه بودند و با زبان فرانسه آشنایی داشتند این کتاب ها را تهیه و مطالعه می کردند و با ایده های جدید آشنا می شدند.

سارا و آقا و دود هر دو از این دسته بودند. چون سارا مادر بود به کتاب ها و نشریات مربوط به علوم تربیتی علاقه زیادی داشت و با خواندن آنها عقاید نسبتا مدرنی در مورد تربیت بچه هایش پیدا کرده بود. اما در آن سال ها همه کاره خانه سارا زنی بود به نام "نساء ننه" که هم "سرجهیزیه ای" او بود و هم مادر رضاعی او. در نتیجه با این که سارا رئیس او محسوب می شد اما در عمل احترامش بر سارا واجب بود. بنا به سنت سارا حق نداشت روی حرف نساء ننه حرفی بزند. "نساء ننه" بی نهایت به سارا وفادار بود. به واقع حاضر بود خنجر به پای خودش برود، اما خاری به پای سارا فرو نرود. "نساء ننه" سارا را شیر داده بود و بزرگ کرده بود اما شیفتگی او به سارا از این رابطه فرا تر می رفت. از نظر او سارا تجسم همه چیزهایی بود که یک زن باید باشد اما او خود هرگز این فرصت را پیدا نکرده بود که به آن گونه شدن حتی فکر کند. سارا آن قدر شعور داشت که حاضر نشود به هیچ قیمتی چنین همدم وفاداری را از خود برنجانند. به علاوه خود حاج کاظم به او گفته بود احترام "نساء ننه" همان قدر بر او واجب است که احترام مادر واقعی اش .

نساء ننه یک زن سنتی بود که به شدت عقیده داشت "بچه ام عزیز . تربیتش از او عزیز تر." تربیت از نظر او به معنی سختگیری شدید بود. نساء ننه بچه های سارا را به شدت عزیز می داشت اما از "تربیت" خود معاف نمی دانست. اما ظاهرا در آن سال های پیش از جنگ چنان به بچه ها خوش گذشته بود که حتی از سختگیری های نساء ننه نیز با لذت یاد می کنند! بچه ها سارا را در آن سال ها به ندرت می دیدند. این یکی دیگر از ایده های تربیتی نساء ننه بود: "اگر بچه دایم مادرش را ببیند حد و حدود خود را گم می کند." سارا مثل فرشته آبی پینوکیو تنها گاه گاهی در زندگی بچه ها ظاهر می شد. سارا با ظاهر همیشه آراسته، صدای آهنگین ، همیشه خوشبو و معطر، با آغوشی گرم و دستانی لطیف و نوازشگر و جعبه ای پر از خوراکی های خوشمزه، تصویری به یاد ماندنی در

ذهن بچه های خود و بچه های خدمتکاران به یادگار می گذاشت .

بچه ها در یک باغ بزرگ شدند با درختانی سربه فلک کشیده و گل های زیبا و حوضی بزرگ در وسط که در آن ماهی های قرمز شنا می کردند و روی آن نیلوفران آبی می رویدند. دور تا دور باغ خانه های خدمتکاران قرار داشتند. خانه ها کوچک و ساده بودند اما همیشه از تمیزی برق می زدند. نمای خارجی این خانه ها را بوته های پیچک می پوشاند و از پنجره های همیشه تمیزشان پرده های رنگارنگ جلوه ای دیگر داشتند. داخل خانه ها هم زیبا بودند. دور تا دور آنها متکا گذاشته بودند و روی هر کدام از متکاها گلدوزی های زیبایی خودنمایی می کردند. خدمتکاران سارا با او این که تمام روز را زیر نگاه های سختگیرانه نساء ننه کار می کردند و عرق می ریختند اما باز هم ذوق زیبایی آفرینی و شور زندگی به آنها انرژی می داد که شب هنگام چنین کارهای دستی را خلق کنند .

وسط باغ عمارتی قرار داشت که خانواده سارا در آن زندگی می کردند. آن خانه با پنجره های رنگین اوروسی اش و گچبری های نفیس و سالن های بزرگش از تصاویر به یاد ماندنی آن سال ها بودند. سالن ها با سلیقه بی بدیل سارا با فرش های گرانبهای تبریز و لامپهای رنگارنگ روسی تزیین شده بودند. اما به یاد ماندنی ترین تصویر، تصویر خود سارا بود : سارا در حال نواختن ویولن، سارا در حال تمرین درس اخیر مادام یلنا، سارا در حال سوارکاری با موهای بلند افشانش که در باد تکان می خوردند. سارا با قامت کشیده و سری که هرگز خم نشد. و بالاخره تصویر آقا ودود: تنها کسی در آن خانه که این اتوریته را داشت که بچه ها را از دست "تربیت نساء ننه" وارهند. آقا جان آن قدر نرمخو بود که همین کار را هم با ملایمت انجام می داد.

خلق و خوی آقا ودود را بیش از هر چیز می توان از تفریحاتی که داشت بازشناخت. او در اوقات فراغت خود باغبانی می کرد. با دست خود در نیم هکتار از ملکی که به تازگی خریده بود نهال کاشت. از دیگر تفریحات او عکاسی بود. ظاهرا آن موقع عکاسی خیلی دنگ و فنگ داشت. آقا ودود فن عکاسی را یاد گرفت و در گوشه ای از خانه برای خود تاریکخانه ساخت. او مرتب از سارا و بچه ها عکس می گرفت و آن ها را خود ظاهر می کرد. بعدا نوادگان سارا آلبوم عکس آن دوران را چون گنجی بزرگ عزیز می داشتند.

همان طوری که گفتم جنگ آرامش این خانه را از بین برد. البته قبل از وقوع جنگ هم اتفاقاتی می افتاد که زندگی را بر مردم سخت می کرد. نمونه آن هم صدور حکم کشف حجاب بود. اما حاج

کاظم و تا حدی آقا ودود آن قدرت و امکان راداشتند که به نوعی اثرات این گونه اتفاقات را جبران کنند. در سال های کشف حجاب سارا و خواهرانش با خودروی پدرشان رفت و آمد می کردند و کسی جلوی آنها را نمی گرفت. اما پس از جنگ خیلی چیزها از کنترل پدر و همسر سارا بیرون آمد. اول از همه سوخت نایاب شد و دیگر امکان آمد و شد با ماشین حاج کاظم نبود. رفت و آمدهای سارا در آن سال ها خیلی محدود تر شد. شوهر حاج کاظم می توانست با کمی چانه زدن و سیبل چرب کردن با آژان های مامور کشف حجاب کنار آید اما مهار سربازان روسی که آن روزها در شهر جولان می دادند داستان دیگری بود! در آن سال ها رفت و آمد سارا محدود شد به حریم امن محله ششگلان که عملاً تمام اقوامش در آن ساکن بودند.

(۳) نسل سوخته؟!

افراد مسن دور و بر من در مورد سال های جنگ جهانی دوم خاطرات زیادی تعریف می کنند. این افراد وضع مالی کاملاً متفاوتی داشتند. از پیرزنی که از راه شستن رخت مردم امرار معاش می کرد بگیر تا کسانی چون فرزندان و عروس حاج کاظم. نقطه اشتراک همه این خاطره ها یک چیز است: بدبختی! نمی دانم از کجا شروع کنم! از ضرباتی که این جنگ بر پیکره کارخانه ها و صنعت نوپای آن زمان - و فرهنگ نسبتاً مدرن اما به نیکی بومی شده ای که به دنبال خود به وجود آورده بود- وارد آورد، شروع کنم؟ از کلاس های درسی سخن بگویم که در زمستان از سوز سرما همه دانش آموزان کرخت می شدند؟ یا از این که معلم همین کلاس ها جیره هیزم کلاس را به خانه می برد تا شب بچه هایش از سرما (literally) یخ زنند؟! یا از قحطی و گرسنگی شروع کنم؟! یا از خودمان شروع کنم؟! از نسل های ایرانی که خاطره ای از سال های پیش از ملی شدن نفت نداریم. از ما که قحطی ندیده ایم و از سر شکم سیری خود را " نسل سوخته " می دانیم؟! در سال های پیش از ملی شدن نفت بروز قحطی در ایران پدیده چندان دور از انتظاری نبود. خانواده هایی مثل خانواده سارا که استطاعت مالی کافی داشتند سبک زندگی خود را چنان چیده بودند که از این قحطی ها جان سالم به در ببرند. این گونه افراد در خارج از شهر و در آبادی های اطراف املاکی می خریدند که آذوقه خانواده شان و خدمه خانه را تامین می کرد. این کار هم نوعی سرمایه گذاری بود (آن موقع هم مانند امروز سرمایه گذاری روی ملک آسان ترین و مطمئن ترین راه سرمایه گذاری بود!) و هم راه نجات از قحطی. اما طبقه تجار شهری روی درآمدزایی این کار حساب نمی کردند. کشاورزی قبل از به کار گیری روش های نوین کشاورزی چندان سود دهی

نداشت مگر آن که مالک با توسل به زور و اعمالی وحشیانه بر کشاورز سخت می گرفت و یا به هنگام قحطی سعی می کرد تا با احتکار مواد غذایی ثروت بیاندوزد. افرادی مثل خانواده سارا عمیقا معتقد بودند این گونه درآمد ها برکت ندارد. به علاوه با استفاده از شم اقتصادی قوی خود از راه تجارت و کارخانه داری بسی بیشتر سود می کردند. برای همین دلیلی نداشت خود را به این گونه کارها آلوده کنند. به اندازه مایحتاج منزل خود به عنوان حق الاجاره دریافت می کردند و باقی را به کشاورزان وامی گذاشتند. آذوقه در زیر زمین خانه انبار می شد. اهالی خانه ها تقریبا خودکفا بودند. نانشان را خودشان می پختند و...

مدیریت امور این مجموعه عظیم خود کفا و برنامه ریزی آن کار فکری مهم و حیاتی ای بود که از وظایف خانم خانه به شمار می رفت. سارا و مادر و خواهرانش که همگی باسواد بودند در این کار مدیریتی خود می درخشیدند.

در جنگ جهانی دوم وقتی سربازان گرسنه شهر را اشغال کردند یکی از این قحطی ها شروع شد. اما به دلیلی که گفتم خانواده سارا از این قحطی در امان بودند. خانواده سارا به گونه دیگری ضربه دیدند. آنان که بر سر کار آمدند با کارخانه دارانی چون آقا ودود بر سر مهر نبودند و کارخانه اش را مصادره کردند. این واقعه ضربه روحی شدیدی به آقا ودود وارد کرد اما سارا هنوز باورش نشده بود. با خوش خیالی کودکانه خود مدام تکرار می کرد: "ان شاءالله این غائله که ختم شد کارخانه مان را پس می گیریم. همه چیز به روزهای خوش قبل از جنگ بر می گردد".

روزی آقا ودود خسته و دلشکسته زودتر از هر روز به خانه آمد و خطاب به سارا گفت: "خودمان را در این چهاردیواری حبس کرده ایم نمی دانیم در شهر چه خبر است! در شهر قحطی آمده ! کارگران کارخانه امروز به سراغ من آمده بودند. ظاهرا آنان که کارخانه ما را غصب کرده اند به کارگران درست و حسابی و به موقع حقوق نمی دهند. از آن طرف هم یه عده لامروت با احتکار قیمت مایحتاج مردم را بالا برده اند. این ها هم چشم امیدشان را به من دوخته بودند. اما متاسفانه من کار زیادی نتوانستم برایشان بکنم. از وقتی کارخانه را از کفمان در آورده اند دست و بال ما هم تنگ شده. سارا خانم! لطفا پروگرامی برای استفاده از آذوقه تنظیم کنید. کمترین مقداری که اهالی خانه خودمان بتوانند با آن سر کنند کنار بگذارید و بقیه را بدهید تا بین کارگران تقسیم کنم. البته درد زیادی را دوا نخواهد کرد اما حداقل دل خودمان خوش می شود که ما هم سهمی در کم کردن درد مردم داشته ایم. این طوری فردای قیامت کمتر رو سیاه خواهیم بود".

سارا چندان تصویری از قحطی و نتایج آن نداشت. اما وقتی آقا ودود از او چنین درخواست هایی می کرد خوشحال می شد چرا که فرصتی بود که سارا قابلیت های مدیریتی خود را به معرض تحسین

بگذارد. تشخیص فرق بین یک برنامه ریزی ضعیف و آبدکی و محکوم به شکست و یک برنامه ریزی دقیق و حساب شده و ارزش دادن به دومی خود شعوری می طلبد که هر کسی ندارد. همان طوری که از قدیم گفته اند "قدر زر زرگر بداند. قدر گوهر گوهری". تنها کسی می تواند ارزش یک برنامه حساب شده و زحمتی را که برای آن کشیده شده درک کند که خود در این کار خبره است. پدر و همسر سارا - که نظر هر دو شان برای سارا بی نهایت مهم بود - هر دو از این افراد بودند. الغرض! سارا از این خواسته آقا ودود خوشنود می شود و با خوشحالی می گوید: "چشم! همین امروز ترتیب پروگرام جیره بندی را می دهم".

آقا ودود تشکر می کند و پس از تاملی کوتاه با لحنی بسیار تلخ و حزین می گوید: "سارا خانم! متأسفانه باید بگویم که بر خلاف تصور شما پس از پایان جنگ، دورانی که در انتظار ماست چندان رویایی و مقبول شما نخواهد بود. حتی اگر بتوانیم کارخانه خود را پس بگیریم باز هم باید قبول کنیم دوره و زمانه عوض خواهد شد. همین لامروت هایی که امروز از راه احتکار و گرانفروشی یک شبه پولدار شده اند فردا به حد و حدود خود قانع نخواهند شد. آماده باشید سارا خانم! کسانی که حتی بلد نیستند اسمشان را بنویسند فردا خواهند شد همه کاره! از همین حالا از محل ثروتی که اندوخته اند عده ای نوچه دور خود جمع کرده اند. آماده دور گرفتن اوباش و لمپن ها باشید!" سارا آن موقع معنی نوچه را درک نمی کرد.

ذهن سارا به شدت درگیر برنامه ریزی برای جیره بندی است و حرف های آقا ودود را به دقت گوش نمی کند. فقط به طور سرسری می گوید: "درست می گوید! زمان که به عقب بر نمی گردد! بچه هایمان بزرگ می شوند! برای آینده آن ها کلی آرزو دارم! ان شاء الله هوشنگ در همین مملکت خودمان طب می خواند. بعد هم او را می فرستیم پاریس تا دکتر درماتولوژی شود. بعد بر می گردد و همین جا مطب می زند. همه خانم های فامیل مشتری او می شوند. همین طور تمام خیاط ها و سلمانی های اعیان شهر. خودم برایشان از "دکتر هوشنگ پرتوی" وقت می گیرم." بعد از تصور قدرتی که مادر یک دکتر پوست در جمع های زنانه می تواند کسب کند چرخ می زند و می گوید: "دیگه هیچکدامشان سفارش های مرا سَمبَل نمی کنند. همیشه به موقع سفارش های مرا تحویل می دهند..."

آقا ودود معمولاً با حوصله و علاقه حرف های سارا را گوش می کرد اما این بار حوصله آقا ودود سر می رود و می گوید: "سارا خانم! اگر اجازه بدهید در مورد آینده بچه ها بعداً گفت و گو کنیم. الان سرمن درد می کند".

سارا جواب می دهد: "می خواهید برایتان دوی سر درد بیاورم؟"

آقا ودود جواب می دهد: " نه متشکرم. چیزی نمی خواهم. اگر استراحت کنم حالم خوب می شود." سارا از جا می جهد و می گوید: " پس من همین حالا می روم اتاق "کوپ کوزه" (=انبار آذوقه) تا ترتیب جیره بندی را بدهم." بعد چرخ زنان در حالی که زیر لب ترانه ای می خواند دور می شود. آقا ودود لبخندی می زند و با خود می گوید: " خوش به حال او! کاش من هم می توانستم مثل او بی خبر و آسوده باشم."

چیزی نمی گذرد که واقعیت های بیرون از عدن کوچک، چهره زشت خود را به سارا هم نمایان می کند و این بی خبری و خوشدلی را از او می گیرد.

(۴) روزنه ای رو به واقعیت

در آن سال دختر کوچک سارا حدودا دو ساله شده بود. سارا می خواست دختر بچه شش-هفت ساله ای برای بازی کردن با دختر کوچکش استخدام کند. ظاهرا این کار رسم بوده. دایه های بچه ها که مسئولیت پرستاری از بچه ها را بر عهده داشتند همگی مهربان و مسئولیت پذیر بودند اما معمولا از نظر جسمی زیاد سالم نبودند. وقتی بچه به آن سن می رسید دوست داشت مدام بدود. دایه ها نمی توانستند پا به پای بچه ها بدونند و اغلب بچه ها را به سمت بازی نشستنی فرا می خواندند (همان نقشی که تلویزیون و بازی های کامپیوتری و... این روزها دارند!). این در دراز مدت برای سلامت بچه خوب نبود. برای همین یک دختر بچه شش هفت ساله استخدام می کردند تا هم همبازی بچه شود و هم اگر بچه به سمت حوض یا چیز خطرناک دیگری بدود جلوی او را بگیرد. بچه ها در کنار این دختر بچه ها با نشاط تر و با اشتها تر بودند. در خانه سارا و مادر و خواهرهایش به این دختر بچه ها خوب می رسیدند. با آنها تقریبا مثل بچه های خود خانواده رفتار می شد. اما با این حال در سال های قبل از قحطی پیدا کردن خانواده ای که راضی شوند از دختر خردسالشان دور شوند خیلی مشکل بود. خانواده سارا وسواس داشتند که حتما خانواده بچه خوش نام و آبرودار باشند و طبعا چنین خانواده ای به راحتی نمی پذیرفتند که فرزندشان از آنها دور شود ولو این که در خانه جدید با آنها خوب رفتار شود. تنها وقتی راضی می شدند که وضع اقتصادی خودشان خیلی نامناسب بود تا حدی که اگر بچه در خانه می ماند باید گرسنگی می کشید.

در سال قحطی و جنگ، وضع اقتصادی اکثر خانواده ها اسفناک بود. در یک روز سرد در آذر ماه قرار بود چند تا دختر بچه به خانه بیایند تا سارا از بین آنها یکی را انتخاب کند. سارا از صبح زود دستور داده که حمام را آماده کنند تا دخترک را حمام کنند. گرم کردن حمام در سال قحطی و کمبود سوخت کار هزینه بری بودو حداکثر استفاده از آن می بایست می شد. (بیشتر مردم در آن

زمان از حمام عمومی استفاده می کردند. تنها درصد خیلی کمی از خانه ها حمام داشتند. حمامشان هم از چند اتاق و دالان و.. تشکیل می شد و چون خیلی لوکس حساب می شد تزئینات دیدنی ای داشت) برنامه ریزی سارا طوری بود که ابتدا خود و بچه هایش را حمام کند بعد یکی از دخترکان را انتخاب کند و فوری می فرستد تا با نساء ننه از حمام استفاده کند. وقتی سارا از حمام بیرون می آید یکی از خدمتکاران پیش می آید و پس از عافیت گویی اعلام می کند که بچه ها زودتر از ساعت مقرر رسیده اند و از او می خواهد که به اتاق پذیرایی اصلی برود تا بچه ها را ببیند. اتاق پذیرایی اصلی برای مناسبت های خیلی خاص بود و پر از چینی های عتیقه و لامپهای گران قیمت. سارا لنگه ابرویی بالا می کشد و با لحن سرزنش می پرسد: "اتاق پذیرایی اصلی دیگه برای چی؟! مگر نگفته بودم آنها را ببرید اتاق بچه ها تا هم با محیط کارشان آشنا شوند و هم با اسباب بازی ها سرگرم شوند تا ترس و خجالتشان بریزد." خدمتکار جواب می دهد: "خانم شرمنده ام! اما چاره دیگری نبود در اتاق های دیگر جا نمی گرفتند. حیاط هم که سرد است. اما نگران نباشید! شکستنی ها را قبلا با دقت جمع کردیم و -گلاب به رویتان- راه دست به آب را هم به طفلکی ها نشان دادیم." سارا چند تا "خروس قندی" بر می دارد و می گوید: "مگه چند نفرند؟! بسیار خوب! بریم ببینیم چه خبر است." هدیه دادن خروس قندی روش سارا برای خوش آمد گویی به مهمانان کوچک خانه بود. سارا نمی توانست و -وانمود هم نمی کرد که بخواهد- جای مادر را برای این بچه ها بگیرد اما با محبت های کوچکش غم دوری از مادر را برایشان سبک تر می کرد .

سارا انتظار داشت در اتاق با حداکثر ده بیست بچه روبه رو شود اما با دیدن آن همه بچه که تنگ هم در اتاق پذیرایی کنار هم نشسته بودند و از فرط گرسنگی داشتند از حال می رفتند میخکوب شد. اتاق پذیرایی سارا با کنار گذاشتن جایی که اثاثیه و ستون ها اشغال کرده بودند چیزی حدود ده متر در دوازده متر بود. اگر فرض کنیم هر کدام از بچه ها چیزی در حدود پنجاه سانتی متر در پنجاه سانتی متر را اشغال کرده بودند تعداد دخترک های حاضر چیزی حدود ۴۸۰ نفر بود. (یک فیزیکیپیشه حتما باید خطای بر آورد خود را هم اعلام کند. اگر فضای اشغال شده توسط هر کودک را بین ۴۵ سانتی متر در ۴۵ سانتی متر تا ۵۵ در ۵۵ سانتی متر بگیریم تعداد بین ۳۹۶ تا ۵۹۲ خواهد بود. خطای ناشی از کنار گذاشتن مساحت مبلمان و اثاثیه کمتر و حدود بیست-سی نفر است. به هر حال تعداد بچه ها بنا به شمارش سارا ۴۳۶ نفر بود.) احساس سارا می گفت همه این دخترک ها را بپذیرم و هیچ کدام را نا امید بر نگردانم. عقل سارا می گفت در این خانه، امکان نگه داری این همه بچه را وجود ندارد مخصوصا با جیره بندی دقیقی که اخیرا سارا کرده بود. اگر جدالی بین "عقل" و "احساس" در سر "دختر حاج کاظم" درگیرد این بدون شک "عقل" است که پیروز میدان

خواهد بود. شاید اگر کس دیگری جای سارا بود بعد از این که به این نتیجه رسید که امکان پذیرش همه بچه ها نیست یکی را انتخاب می کرد و بقیه را با گفتن این که "کاری از دست من بر نمی آید" مرخص می کرد. بعد هم می رفت و کمی گریه می کرد و به خاطر بی اشتهایی شام نمی خورد و لی فردای آن روز بر می گشت سر زندگی اولش. اما قهرمان داستان ما چنین زنی نیست! سارا "زن عقل و عمل" است. سارا خیلی زود به احساساتش فایق می آید و تصمیم می گیرد با توجه به امکانات کم موجود و توان مدیریتی فوق العاده بالای خود در حداقل زمان حداکثر کاری را که می توان برای این بچه ها کرد انجام دهد. چنین هدفی تمام توان فکری و بدنی سارا را به یک جا می طلبد. وقتی برای احساسات و حتی دلسوزی نیست!

سارا برآوردی می کند و می بیند بهترین کاری که می توان کرد پذیرایی از این بچه ها و دادن مقداری غذا به پدرانشان است تا با خود به منزل ببرند. قرار بود پدرها بعد از ظهر برای برگرداندن بچه ها بیایند. آماده کردن این مقدار غذا بدون آمادگی قبلی کار چندان سهلی نبود مخصوصا با امکانات آن موقع که حتی کیسه پلاستیکی هم وجود نداشت. سارا برای بسته بندی غذاها هم باید فکری می کرد و به تعداد بچه ها بقیچه پارچه ای چندین لایه ای درست می کرد. چنین برنامه ای مدیریت قوی ای می خواست که شاید از عهده کمتر کسی بر آید. بنا برآورد سارا خدمه خانه او به تنهایی از عهده این کار بر نمی آمدند. برای همین سارا با مادرش تماس گرفت و ماجرا را گفت و از او خواست تا یک آشپز و نه خدمتکار ساده برای کمک بفرستد. مادر سارا بلافاصله آنها را روانه کرد.

دل مادر سارا شور افتاد. می ترسید با دیدن صحنه شوک عظیمی به سارا وارد بشه. اما خانمی در سطح او بی دعوت به خانه کسی نمی ره، حتی به خانه دخترش، مگر به هنگام زایمان. سارا خود آستین بالا می زند و در حین مدیریت پروژ ه (بله! پروژه! هر که آشپزی کرده باشد می داند چنین کاری را به حق می توان پروژه نامید!) خود نیز کمک می کند. پروژه به خوبی پیش می رود همه چیز آماده می شود تا زمان انتخاب یکی از دخترها فرا می رسد. سارا به نساء ننه می گوید: "من دلم نمی آد برم فقط یکی را انتخاب کنم. تو به جای من انتخاب می کنی؟" نساء ننه جواب می دهد: "فکر می کنی دل من از سنگه!" سارا جواب می دهد: "پس چی کار کنیم؟ برم از آقا و دود بخوام به جای ما انتخاب کنه؟" نساء ننه عصبانی می شه و جواب می ده: "باز حرف زد! من که خط فرنگی بلد نیستم. نمی دونم تو اون کتاب های اجنبی که تو می خونی چی نوشتن که این طوری با خوندنشون عقلتو از دست می دی!" سارا نساء ننه را بغل می کنه و در حالی که می بوستش می گه: "ننه جون خودمی! به جای من انتخاب می کنی." نساء ننه با عصبانیت تصنعی می گه: "باشه!

دیگه بیشتر خودتو لوس نکن! می رم. " ودر حالی که داره دور می شه زیر لب غرولند می کنه و می گه: "چی کار کنم که اولادی و باید جورت رو بکشم!"

اندکی بعد سر و کله مادر سارا هم پیدا می شه. دل مادر سارا تاب نیاورده. مادر سارا فکر کرده دردی که سارا امروز تحمل می کند کم از درد زایمان نیست! تشریفات مرسوم را کنار گذاشته و به دیدن دخترش آمده. از صبح می خواست این کار را بکنه اما صلاح ندونسته. چون اگر می آمد نمی تونست بشینه و کمک نکنه. طبعاً باید کار می کرد. از طرفی موقعیت او اجازه نمی داد که زیر دست سارا کار کنه و از طرف دیگر سارا نمی پذیرفت که کس دیگری در خانه او، در آشپزخانه خود او به او -و بدتر از آن به خدمه او- دستور بده. ولو این که این شخص مادرش باشه! مادر سارا آن قدر شعور داشت که بداند اگر زودتر می آمد حتماً بین او و سارا دلخوری پیش می آمد. البته مادر سارا هم بی کار ننشسته! در خانه خودش "پروژه ای" مشابه البته بزرگتر و در شائن خانه حاج کاظم راه انداخته و چند برابر سارا غذا تهیه کرده و آورده تا پخش کنند.

پدرها یکی یکی سر می رسند. سارا وبقیه خانم ها غذاها را پخش می کند و از مراجعین عذر می خواهند که نمی توانستند کمک بیشتری بکنند. آنها هم تشکر می کنند و می گویند: "عیب نداره! خدا بزرگه. روزی فردا هم به جوری می رسه".

بعد از این که همه رفتند مادر سارا رو به سارا می کنه و می گه: "بینم برای شام خودتون هم چیزی دارید؟" سارا جواب می ده: "نه! هرچی بود دادم رفت. برای شام نون و پنیری-چیزی می خوریم. به قول آقا ودود این طوری کمتر در روز قیامت روسیاه می شیم".

مادر سارا با عصبانیت توی گوش سارا می گه: "دختره بی فکر! باید بدونی همه خدمه تو به اندازه" نساء نه" به تو وفادار نیستند! وفاداری اکثرشون تا وقتی که تو نیازهاشونو برآورده کنی. دخترک ساده دل من! خبر نداری اگر خدمه راضی نباشند به روش هایی که به عقل جن هم نمی رسه می تونن به تو و خانواده ات ضربه بزنن. از صبح ازشون کار کشیدی شب هم می خواهی بی شام بخوابن! بعد هم انتظار داری از دستت ناراضی نباشن؟" سارا جواب می ده: "شما اشتباه می کنین. اونا بیشتر از من امروز احساساتی شده بودن. از دل و از جون کار می کردن. می گفتن حاضرن نصف جیره شونو بدم اینا ببرن." مادر سارا جواب می ده: "همین دیگه! یه صحنه رو دیدن احساساتی شدن یه روز با تمام قوت در کنار هم کار کردن یه حرف هایی هم زدن. شب که برن گرسنگی بهشون فشار بیاره همه چی رو از چشم تو می بینن. حد اعتدال را نگه دار! چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است!" سارا با نگرانی جواب می ده: "خوب! پس می گین چی کار کنیم؟" مادر سارا می گه: "چون فکر می کردم هم چین کاری بکنی از قبل فکرش رو کردم" و به کالسکه چی خود

اشاره می‌کنه که بقیه قابلمه‌ها را ببرند تو. بعدش مادر سارا زیر لب غرولند می‌کنه: "چی کار کنم که اولادی و باید جورت رو بکشم!"

مادر سارا در مورد شوکی که به سارا وارد شده اشتباه می‌کرد. ذهن سارا در آن روز چنان سرگرم برنامه ریزی بود که ابعاد فاجعه را در روز اول درک نکرد. روز بعد سارا به اتاق پذیرایی می‌ره تا دستورهای لازم برای تمیز کردن اتاق را صادر کنه.

اما بر خلاف انتظار سارا اتاق تمیزه تمیزه. نساء ننه را صدا می‌کنه و می‌پرسه آیا کسی قبل از او اتاق را تمیز کرده. نساء ننه می‌گه: "نه! طفلکی‌ها آن قدر گشنه بودند که چیزی زمین نریختند." سارا می‌گه: "الهی! بمیرم! در این سن کم آن قدر سختی کشیده اند که بچگی و شیطنت یادشان رفته." یواش یواش ابعاد فاجعه برای سارا روشن می‌شود. به نساء ننه می‌گوید: "خودت ترتیب کارها را بده و نذار کسی سمت اتاق خواب من بیاید." بعد سارا به اتاق خواب می‌رود. بالشی را جلوی دهانش می‌گیرد تا کسی صدای او را نشنود. سارا آن قدر فریاد می‌زند و ناله می‌کند تا از حال می‌رود. وقتی سارا از بستر بر می‌خیزد مصمم است که یک کار اساسی بکند. اما چه طوری؟!

۵) به یاد گذشته‌های نه چندان دور

در آخر قسمت قبلی گفتیم که سارا تصمیم می‌گیرد تا جایی که در توان دارد با قحطی مبارزه کند. اما چگونه؟ درآمد آنها پس از دست دادن کارخانه چندان بیشتر از مخارج آنها نبود که آن را هم آقا و دود به کارگران پیشین کارخانه قرض می‌داد تا چرخ خانواده شان را بچرخانند. علی‌الاصول سارا می‌توانست بخش باقیمانده از جهیزیه خود را بفروشد اما این کار را نمی‌کرد. در ذهنیت شخصی مثل سارا فروش ارث پدری تنها موقعی قابل توجیه است که از محل فروش سرمایه گذاری بهتری بتوان کرد. از کودکی در ذهن سارا کاشته شده بود که آن چه که از اجداد به آدم می‌رسد امانتی است برای نسل بعد تر. از نظر این گونه افراد هر نسل موظف است در حد توان خود به میراث گذشتگان اضافه کند و به نسل بعدی انتقال دهد.

سارا به خاطر تربیت خانوادگی خود به شدت پایبند ایدئولوژی نانوشته‌ای بود که می‌گفت تنها آدم‌های لابلایی و عاری از "عقل معاش" و بی فکر ارث پدری را می‌فروشند و مصرف می‌کنند. در این ایدئولوژی نانوشته این کار نوعی خیانت در امانت است و غیر قابل بخشش. سارا و آقا و دود البته به سهم خود به این میراث در دوران خوش پیش از جنگ افزوده بودند و علاوه بر کارخانه املاک

دیگری هم خریداری کرده بودند. علی الاصول فروش این بخش از دارایی قابل توجیه بود اما بر روی این املاک عده ای کار می کردند و محل رزق آنها بود. فروش این املاک به نیت کمک به فقرا به نوعی نقض غرض بود! به علاوه آقا ودود قبلاً بخشی از آنها را وقف کرده بود. مثلاً چشمه ای که در یکی از باغ هایی که آقا ودود در یکی از محله های فقیر نشین خریده بود محل تامین آب اهالی محله بود. هفته ای یک روز هم باغ را به روی مردم محل می گشودند تا در آن گردش کنند. مردم محل - برعکس مردم این روزگار - شاخه ها را نمی شکستند و آن را چون باغ خودشان تمیز نگه می داشتند. (بد نیست در میان کلام در مورد وضعیت آب محلات در آن زمان نکته ای بگویم . آن موقع آب لوله کشی شهری وجود نداشت. آب محلات مختلف جدا بود که عموماً از طریق وقف تامین می شد.. این شعر یادگار آن دوران است: " تبریز مرا راحت جان خواهد بود/پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود/تا در نچشم آب چرنداب و گجه/سرخاب ز دیده ام روان خواهد بود. " لازم به توضیح است که "چرنداب"، "گجه" و "سرخاب" نام محله های قدیمی تبریز هستند.

خیلی از خدمات شهری آن موقع توسط خود مردم انجام می گرفت .مثلاً در خانه سارا و دیگر خانه های محلات اعیان نشین خدمتکاری بود که کار او تنها شستن کوچه های کنار خانه بود (یک نوبت صبح و نوبت دیگر عصر). می گویند کوچه های محله های ششگلان و مقصودیه و سرخاب و... از تمیزی برق می زدند. هر موقع ساکنان برج کوه نور واقع در کنار محل کارم (خیابان فرمانیه تهران) را می بینم که با هزار دبدبه و کبکبه و بالباس ها و ماشین های گران قیمت از برج خارج می شوند و آن گاه درست کنار سطل آشغال هایی که شهرداری نصب کرده آشغال روی زمین یا توی جوی خیابان می ریزند بی اختیار به یاد سارا و انزجار او از جماعت نوکیسه می افتم!

سارا احساسی تصمیم نمی گرفت! می دانست اگر تمام دارایی خود را از دست بدهد در آینده پشیمان خواهد شد. سارا آدم خراجی نبود. مردم آن روزگار هر چه قدر هم که پولدار بودند بازهم در مصرف قناعت پیشه می کردند. ریخت و پاش به این صورت که این روزها در بین طبقه متوسط مرسوم شده نه تنها فخری از نظر افرادی مثل سارا نبود بلکه نشانه نوکیسگی به شمار می رفت و مایه شرم قلمداد می شد. اما سارا می دانست بدون "برو وبیا" و تشریفات و مهمان های چند صد نفره و خدم و حشم دیگر نمی تواند "سارایی" باشد که اکنون هست و سارا "سارای" دیگری نمی شناخت! سارا هنوز نمی دانست که در وجود او "سارای" دیگری نهفته است که روزی بر ویرانه های

این "سارا" استوار خواهد ایستاد ". سارایی " که با این که از جفای روزگار زخم خورده، به نظر منجوق (نویسنده) زیباتر از سارای پیش از جنگ است.

سارا به فروش املاک و دارایی هایش جدی فکر نمی کرد هرچند آماده بود اگر راه دیگری پیدا نکرد بخشی از دارایی های خود را به فروش رساند.

شاید طبیعی ترین راه حل کمک خواستن از حاج کاظم بود. اما سارا به این راه حل هم فکر نمی کرد. چگونه سارا می توانست خواسته خود را پیش پدرش مطرح سازد؟ به صورت خواهش؟ یا به صورت متوقعانه (ای پدر! چه در برج عاج خودنشسته ای و پول هایت را روی هم تلنبار می کنی که مردم گرسنه اند)؟

سارا اهل خواهش نبود! حتی خواهش از پدری چنان عزیز که نه تنها بخش عمده ای از دارایی های خود بلکه بخش عمده ای از "هویت" خود را هم مدیون او بود. به علاوه اگر سارا از پدرش خواهش پول می کرد تلویحا به این معنی بود که آقا ودود نمی تواند چنین پولی را در اختیار او بگذارد. سارا هرگز چنین نمی کرد حتی اگر خود او گرسنگی می کشید. اگر هم می کرد حاج کاظم و مادرش او را سرزنش می کردند.

سارا به صورت متوقعانه هم نمی توانست درخواست خود را مطرح کند. به سارا از بچگی یاد داده بودند که هر کس باید "حدو حدود" خود را بشناسد و در "حدو حدود" فرزند نبود که به پدر خود بگوید چه بکند و چه نکند. در مقابل هم حاج کاظم و مریم خانم (مادر سارا) مواظب بودند که با دخالت هایشان آشیانه کوچک سارا و آقا ودود را به هم نریزند. مردم آن روزگار به این چیزها خیلی اهمیت می دادند.

موقعیت اجتماعی-اقتصادی حاج کاظم چنان بود که اگر بی ملاحظه تکان می خورد نورچشمی هایی چون آقا ودود زیر پایش له می شدند. برای همین هم خیلی با ملاحظه قدم هایش را بر می داشت. یکی از تفاوت های "نوجه پرور" و "نورچشمی پرور" هم در همین است. "نوجه پرور" نوجه های خود را تحریک می کند تا به جان بندگان خدا بیافتند اما از آن جایی که همیشه از "دُم در آوردن" نوجه وحشت دارد نصف فکرش می ماند پیش خرد کردن شخصیت نوجه و "رو کم کردن" از او. حاج کاظم کاملا برعکس رفتار می کرد. همیشه به آقا ودود و دیگر نورچشمی هایش نصیحت می

کرد و می گفت رمز ماندگاری "مردم داری" است و از طرف دیگر مواظب بود نادانسته شخصیت آنها را خرد نکند. نتیجه این ملاحظه کاری آرامش خیال برای او بود. لذت بردن از "ثروت و قدرت" در کنار "خواب آسوده درویشی".

سارا خواسته خود را با پدرش در میان نگذاشت اما مادر او، مریم خانم، این نقش را ایفا کرد. با این که مریم خانم آن روز سارا را سرزنش کرده بود اما در دل به سارا می بالید. شب هنگام با آب و تاب فراوان ماجرا را با تاکید بر توان مدیریت سارا برای حاج کاظم تعریف کرد و در پایان گفت: -آقا! به نظر شما ما می توانیم کاری کوچک در حد خودمان بکنیم تا فردای قیامت رو سیاه نباشیم؟ حاج کاظم صد البته از قحطی و آن چه که در شهر می گذشت خبر داشت. اما چنان در گیر کارهای خود بود که فرصت نکرده بود به این موضوع جدی کار کند. حاج کاظم با درایت توانسته بود کارخانه را حفظ کند و در این شرایط نابسامان حقوق کارگران و کارمندان زیر دستش را به موقع به آنها برساند. کارخانه بزرگ ترین دارایی متمرکز حاج کاظم بود اما شخصی چون حاج کاظم "تمام تخم مرغ هایش را یک سبد نمی چید!" حاج کاظم املاک وسیعی در سراسر آذربایجان داشت که با توجه به گرایش سوسیالیستی آنان که در آن روزگار آذربایجان بر سر کار بودند در خطر بودند. او همچنین املاک زیادی در تهران داشت که با توجه به اوضاع سیاسی آن دوران در خطر بودند. وقتی سارا کودک بود حاج کاظم و خانواده اش چند ماه از سال را به خانه شان در تهران می رفتند تا حاج کاظم به امور املاک تهران و کارهای بوروکراتیک کارخانه و املاک آذربایجان برسد (آن روزها حتی بیش از اکنون همه راه ها به پایتخت می رسید. هر سرمایه دار شهرستانی می بایست جای پای در تهران داشته باشد). بخشی از این دارایی ها را حاج کاظم از اجداد خود به ارث برده بود و بخشی دیگر را خود به تدریج خریده بود. حاج کاظم مردی نبود که به آسانی از این دارایی ها چشم بپوشد.

خلاصه در اوضاع نابسامان جنگ و ماجرای پیشه وری، تمام ذهن حاج کاظم در گیر حفظ این دارایی ها بود.

حرف مریم خانم چون تلنگری بر او بود. در دل شرمگین شد که نسبت به درد و رنج مردم بی تفاوت بوده. اما آدمی مثل حاج کاظم زود احساساتی نمی شود. اول تمام جوانب امر را می سنجد آن گاه تصمیم می گیرد. وقتی حاج کاظم می خواست کمکی کند از روی خلوص نیت می کرد اما برنامه

را طوری می چید که هم به ثواب اخروی برسد و هم در دراز مدت به اجر دنیوی! جهان بینی حاج کاظم را در دعایی که هر روز خالصانه به درگاه خداوند می کرد می توان باز شناخت: "یا ربی! به من آن "شعور" و آن فرصت را عطا کن که هم دنیا و آخرت خود و خانواده ام را آباد کنم و هم دنیا ی دیگران را." حاج کاظم هر واقعه ای را فرصتی می دید که خدا در اجابت دعای او فراهم آورده. حاج کاظم حتی به پدیده شوم قحطی هم با این دید نگاه می کرد. می خواست ترتیبی دهد تا هم ثواب اخروی ببرد هم دل همسر و دختر خود را به دست آورد و هم در راستای آن "مردمداری" که از نظر او رمز "ماندگاری" بود قدمی بردارد .

برای همین به مریم خانم جواب داد :

-اجازه بدهید بیشتر در این باره فکر کنم .

مریم خانم جواب داد: "اگر قابل بدانید روی کمک من هم حساب کنید".

و با لحن آرامی زیر لب اضافه کرد "مثل همیشه"

حاج کاظم در جواب می گوید: "قابل بدانم؟! حاج کاظم بدون مریم خانم هیچ نیست! البته که روی

کمک شما حساب می کنم." بعد به تقلید از مریم خانم زیر لب می گوید: "مثل همیشه!"

چند روز بعد حاج کاظم سارا و آقا ودود و پسران خود را فرا می خواند و تصمیم خود را ابلاغ می

کند واز آنها نظر می خواهد. حاج کاظم تصمیم دارد درآمد حاصل از ثلث دارایی های خود را از

اکنون تا پانزده سال پس از فوت خودش وقف اطعام فقرا کند و تصمیم دارد سارا را برای این کار

مامور کند. سارا از این تصمیم استقبال می کند. آقا ودود هم قول می دهد که از سارا در این کار

حمایت همه جانبه کند. اما پسران حاج کاظم چندان راضی نیستند . در "حد و حدود" آنها هم نیست

که با تصمیم حاج کاظم مخالفت کنند اما این بار خود حاج کاظم از آنها نظر خواسته. برادران سارا با

وقف موافقت اما با اجرای آن توسط سارا مخالفتند. بالاخره برادر بزرگتر سارا لب باز می کند و می

گوید: "ما با وقف موافقیم !هم ثواب دارد هم به خوشنامی خانواده می انجامد. اصلا هر چه که این

گونه خرج شود ده برابر برکت می آورد. همه می دانیم سارا مدیری قوی است. در هوش ودرایت او

شکی نیست. بچه که بودیم از همه ما در ریاضی و حساب قوی تر بود. آقا ودود هم که زحمت

کشیده و به او "اکنونومی" یاد داده.من خودم خیلی وقت ها با او مشورت می کنم ونظر می خواهم .

اما خودتان هم واقفید که بد روزگاری است. هر طرف برگردید یه عده نوچه تازه به دوران رسیده

قدری می کنند. این کار مستلزم سروکله زدن با هر کس و ناکسی است. سربازهای اجنبی هم که در شهر ولو هستند. آقا جان! آقا ودود! جلوی شما جسارت است اما ما نمی خواهیم خواهرمان با هر کس و ناکسی طرف شود".

حاج کاظم جواب می دهد:

"شما فکر می کنید من و آقا ودود همین جوری سارا را بدون محافظ می فرستیم سراغ هر کس و ناکس؟! سه نفر از آدم هایم را مامور می کنم تا هر وقت سارا دستور دهد او را همراهی کنند و مواظبش باشند." بعد رو به سارا می کند و می گوید: "تو هم باید قول بدی که بی گذار به آب نرنی و مواظب خودت باشی".

سارا با دلخوری جواب می دهد: "آقا جان! من کی سر به هوا بودم که حالا بشم؟! حاج کاظم سارا را در آغوش می گیرد و در حالی که موهای بلند او را نوازش می کند با محبت می گوید: "اوز ایپک توک گیزیم دی! (=دختر مو ابریشمی خودمه!) قره گیله گوز گیزیم دی! (=دختر چشم سیه منه) و پس از مکثی کوتاه با همان لحنی که در کودکی های سارا با او سخن می گفت اضافه می کند: "آخه آدم به این زودی دلخور می شه؟! اونم از پدرش؟! از پدری که این همه دوستش داره! پدری که این همه به فکرشه!" برادر کوچک سارا که -به نظر سارا در سایه حرف های برادر بزرگ تر پررو شده و "حدو حدود" خودش رو گم کرده- با شوخی و به کنایه می گوید: "آقا جان دختر "قره گوز" (=چشم سیه) خودتونه دیگه!" و شروع می کند به خواندن ترانه فولکلریک "قره بالا یه سوز دماخ اولماز! بله قره گاش قره گوز اولماز!" سارا خشمگین می شود و خود را آماده می کند که حد و حدود برادر کوچک تر را به او یاد آور شود اما وقتی می بیند پدر، شوهر و برادرانش همگی می خندند منصرف می شود و به جای آن سرش را بر سینه پدرش تکیه می دهد و همراه با آنان از ته دل می خندد.

خلاصه! خواسته حاج کاظم عملی می شود. حاج کاظم وکیل خود را می خواند و وصیت نامه خود را تنظیم می کند. وصیت نامه چنان دقیق تنظیم می شود که فرزندان حاج کاظم با وجود هنگفت بودن میراث بر سر آن هیچ اختلافی پیدا نمی کنند. بنا به وصیت نامه کارخانه نباید تجزیه شود. هر کدام از فرزندان از سود حاصل از کارخانه بهره خود را بنا به وصیت نامه بر می دارند. غربی ها می گویند
GOOD FENCES MAKE GOOD NEIGHBORS. در وصیت نامه حاج کاظم هم این اصل به

خوبی رعایت شده بود در نتیجه فرزندان او تا آخر عمر طولانی خود علی رغم تلاقی منافع مادی متحد باقی ماندند. البته دعوای کوچک خواهر و برادری سر موضوعات کوچک و بچگانه تا آخر عمر بینشان برقرار ماند. دعوای آنها باعث مزاح نوه ها و نتیجه هایشان می شد. همه خواهر و برادر به سن نود سالگی رسیدند برخی هم از آن گذشتند و برخی هنوز در قید حیاتند. خواهر و برادر ها بعد از سن هشتاد سالگی هم هر گاه به پله می رسیدند با هم در بالا رفتن از پله ها مسابقه می گذاشتند بعد هم همدیگر را متهم به "جر زدن" می کردند و دعوایشان می شد! تا آخر عمر هم سر موضوعات کوچک و از نظر نتیجه ها "فسیل شده" بگو مگو داشتند. از جمله موضوعات همیشگی دعوا محبوبیت نزد حاج کاظم بود. هر کدام از فرزندان ادعا می کرد که محبوب ترین فرزند حاج کاظم بوده. یکی به این علت که فرزند ارشد بود، آن دیگری برای این که به حاج کاظم شبیه تر بوده، آن دیگری به خاطر ته تغاری بودن و...عالمی داشتند این خواهر و برادر ها !

سارا ماموریت خود را به نیکی انجام داد. این کار تمام توان مدیریتی سارا را گرفت. بنا به وصیت تا ۱۵ سال پس از درگذشت حاج کاظم سود حاصل از ثلث دارایی های وی صرف اطعام فقرا شد. این عمل تا پنجاه سال پس از درگذشت وی (یعنی تا به امروز) در یادها و خاطره ها باقی ماند و میراث و ورثه او را گزند حوادث تاریخ- حوادثی که مردان زیادی را از اوج ثروت و قدرت به حقیض ذلت فرو کاستند -محافظت کرد.

۶) سارا و دوستان ارمنی اش

از دیرباز در تبریز، ارومیه و شهرهای دیگر آذربایجان خانواده های ارمنی در کنار خانواده های مسلمان زندگی می کردند. این خانواده ها که اغلب هنر های فراوان در چنته داشتند به نیکنامی، صداقت و درستکاری شهره بودند و با هنر و صنعت خود به غنای فرهنگی و اقتصادی منطقه می افزودند. در پی **حوادث سال ۱۹۱۵ میلادی** (اوایل جنگ جهانی اول) خانواده های ارمنی دیگری از سرزمین هایی که تحت تسلط امپراطوری عثمانی بودند به ایران مهاجرت کردند و در تبریز و ارومیه و شهرهای دیگر ایران سکنی گزیدند. این خانواده ها که قبل از مهاجرت از نظر اقتصادی-اجتماعی موقعیت بسیار بالایی داشتند متأسفانه قسمت عمده ای از ثروت خود را در آن ماجراها از دست دادند. "مریم خانم" مادر سارا در مورد خانم های آنها که در ایران "مادام" خوانده می شدند می

گفت: "ماست اگر هم سرریز بشه جاش می مونه (این یک ضرب المثل ترکی است). از حرکات و نگاه کردنشون معلومه که "بتر خانم" (ترجمه دقیقی برای "بتر خانم" ندارم.) هستند." آری! در طرز نگاه کردن آنها نکته ای بود که سارا مجذوب آن می شد. نگاه های مادام ها روی اجناس بنجل دودو می زد اما همین که جنس مرغوب و اصیل در میان بود نگاهشان بی اختیار روی آن می ایستاد. البته خود سارا و مادرش هم همین گونه نگاه می کردند. دریک نگاه سرسری در می یافتند چه جنسی ارزش نگاه داری دارد. بلا فاصله تشخیص می دادند که کدام جنس است که اگر محافظت شود روزی عتیقه ای گرانبها خواهد شد. اما در نگاه مادام ها چیز دیگری هم بود که سارا وقتی جوان و غرق ناز و نعمت بود آن را درک نمی کرد ولی بعدا که خود در گذر حوادث بخش عمده ای از دارایی های خود را از دست داد معنی آن نگاه و حس پشتش را درک کرد: نوستالژی برای چیزهای که زمانی داشتند و فکر می کردند حق دارند باز هم داشته باشند.

در قسمت دوم داستان اشاره ای گذرا کردم به کلاس های مادام یلنا. سارا خود می گفت او مادام یلنا را "کشف" کرده. منظورش این بود که اولین هنرجوی او در ایران بوده و در بین خانم های فامیل و آشنایان برای کلاس های او بازاریابی کرده است. از دیگر خانم های ارمنی که سارا مشتری پروپاقرصش بود بانوی ارمنی ای بود به نام "مادام نیکتار". او که لباس عروسی سارا را دوخته بود وقتی منجوق بچه بود می گفت: "لباس عروسی منجوق را هم خودم خواهم دوخت!" سارا از طریق این دو نفر با بانوان ارمنی بیشتری آشنا شد. این بانوان ارمنی با سارا از نظر طرز فکر و علایق مشترکات فراوانی داشتند. سارا رفت و آمد با آنها را شروع کرد. بانوان ارمنی خیلی مودب بودند و وقتی با سارا بودند از تلخی ها نمی گفتند. صحبت ها حول و حوش روش های تربیتی کودکان و کتاب های جدید در این باره، رژیم غذایی و رازهای جوان ماندن، روش های کاشتن گل ها، هنر، زیبایی و زیبا آفرینی و... می چرخید. مادام ها هیچ وقت از رفتار ناپسندی که برخی از روی تعصبات کور با آنها می کردند سخن نمی گفتند. سارا که در این مورد تقصیری نداشت! او فقط مسئول رفتار خود و بچه های خودش بود و بس. چه دلیلی داشت با گله گذاری های تلخ فرصت گذرا و کوتاه دوستی ای را که چنان ارزشمند بود بگیرند؟!

عموما وقتی افراد از شهر و دیار خود مهاجرت می کنند و در جای دیگری سکنی می گزینند و یا در جمعی قرار می گیرند که اقلیت محسوب می شوند در جواب تدافعی نسبت به رفتار بومیان آن محل

یا اکثریت رفتاری پرخاشگرانه از خود نشان می دهند. همچنین سعی می کنند با بازنمایی ضعف ها و عیب های اکثریت یا بومی های محل، تلخکامی ها و ضعف های خود را به فراموشی بسپارند. این حرکت تدافعی اکثریت را علیه اقلیت که در موضع ضعف هستند تحریک می کند و موقعیت آنها را بیش از پیش تضعیف می کند. این رفتار حتی اگر موجب تحریک نشود بازهم برای تازه وارد یا گروه اقلیت زیان آور است چرا که وقت آنها را بی جهت می گیرد و در توهنات بی اساس خود بزرگ بینانه گرفتار می کند. اما کسانی که گوهرهای ارزشمندی در وجود خود دارند در این دام نمی افتند. دوستان ارمنی سارا از این دسته دوم بودند. هر که در پی عیب جویی باشد عیب های زیادی پیدا می کند. این مادام ها هم قطعاً با نگاه تیز بین خود عیب های زیادی در همشهری های جدید خود می دیدند اما آنها را به روی خود نمی آوردند. شاید این رفتار آنها یکی از نشانه های "بتر خانم" بودن بود که مادر سارا به آن اشاره می کرد. به جای آن که در پی عیب جویی باشند سعی می کردند با تلاش و کوشش، با عقلانیت و با تدبیر و بالاخره با کمک گرفتن از فرهنگ بسیار غنی آبا و اجدادی در موطن جدید خود به دست آورند آن چه را که جفای روزگار از آنها گرفته بود. دوستی سارا برای آنها ارزشمند بود هم از نظر عاطفی و هم از نظر "شبکه سازی" در بین اعیان و متخصصین شهر. سارا به شدت متشرع بود و مادام ها کاملاً ملاحظه معذوریت های شرعی او را می کردند. مثلاً هر بار که برایش قهوه می آوردند تاکید می کردند که آسوده خاطر قهوه اش را صرف کند که در فنجان قهوه جز قهوه چیز دیگری تا کنون سرو نشده. اندکی به سارا برمی خورد و می گفت: "باور کنید من فرق فنجان قهوه و گیلان را می دانم!" مادام ها به مردهای خانه شان هم یاد داده بودند که وقتی سارا خانه آنها مهمان است قبل از ورود به اتاق "یاالله" بگویند. خلاصه! با این گونه ملاحظه کاری های کوچک و سخن گفتن سنجیده از هر دو سو دوستی ای عمیق بین سارا و مادام ها شکل گرفت.

یک روز وقتی سارا خانه یکی از آنها مهمان بود از یکی از شیرینی ها تعریف کرد. سارای مشکل پسند به ندرت زبان به تعریف می گشود. میزبان خوشحال شد و با افتخار گفت دستور پخت این شیرینی نسل ها بین زنان خانواده آنها یک راز بوده اما اگر سارا بخواهد دستور پخت آن را به سارا خواهد داد. سارا ابراز علاقه می کند و نصف دیگر شیرینی اش را در بشقاب می گذارد و منتظر می ماند. بعد از یادداشت کردن دستور پخت نصفه باقی مانده شیرینی را به آرامی مز مزه می کند. سارا

باور نمی کرد که دستور پخت را درست داده باشند! از حس چشایی و بویایی فوق العاده قوی و تعلیم یافته خود کمک می گرفت تا کشف کند آن چه که اشتباه گفته شده چیست! اما اشتباهی نمی توانست پیدا کند. به نظر همه چیزش درست بود. روز بعد سارا با کمک خدمه این شیرینی را تهیه کرد. معمولا سارا همه دستور های پختی را با شم قوی آشپزی خود اصلاح می کرد. اما این یکی نیازی به اصلاح نداشت. حتی از نظر سارا هم بی نقص بود! عصر وقتی آقا ودود به خانه برگشت سارا شیرینی ها را آورد و ماجرا را گفت. هنوز هم باورش نمی شد خانمی این چنین راحت و بدون چشم داشت سر خانوادگی شیرینی پزی را در اختیار کس دیگری بگذارد. یکی از بچه ها گفت شاید در شهر قبلی آنها نمی دانستند که نباید این کار را کرد. سارا جواب داد: "نه خودش گفت این یک شیرینی خانوادگی است. به علاوه من در رمان های فرانسوی هم خوانده ام که در فرانسه هم خانم ها سر فن های آشپزی و گلدوزی های را نگه می دارند. ظاهرا در همه دنیا این رسم است. در چین و شرق دور از ایران و اروپا هم نسبت به این جور چیزها حساس ترند. " آقاودود که تا آن موقع رفته بود توی بحر شیرینی ها، سرش را بلند می کند و با لحن تلخی جواب می دهد: "آن قدر در زندگی جفا دیده اند که دیگر این چیزها برایشان مطرح نیست ".

سارا در مورد کشورهای دیگر زیاد مطالعه می کرد اما در مورد تلخی ها چیزی نمی خواند. هم او و هم دوستانش یک هدف داشتند و آن هم ساختن "عدن کوچکی" بود زیبا و به دور از پلشتی ها برای خود و خانواده. مطالعه هایشان و صحبت هایشان و تبادل نظراتشان همه در این راستا بود. مادام ها از سرزمین قبلی خود داستان های زیادی تعریف کرده بودند اما از سختی ها چیزی نگفته بودند. ای دریغ که طوفان هایی که بیرون از عدن های زیبایی که این خانم ها با زحمت و ظرافت می ساختند بر می خاست به آسانی این "عدن های زیبا اما شکننده" را در هم می شکست!

آری! ذهنیت سارا چنین بود و آقا ودود و دیگر مردهای دور و برش هرگز نخواستند که ذهنیت سارا را عوض کنند. او را همان گونه که بود پذیرفته بودند و به او احترام می گذاشتند.

سارا با شنیدن حرف آقا ودود احساس عذاب وجدان کرد. به نظرش رسید او از شرایط و تلخکامی دوستانش سوء استفاده کرده. تصمیم گرفت در عوض یکی از فن های کدبانوگریش را به آنها بیاموزد. "دختر حاج کاظم" اهل معامله بود اما فقط اهل معاملات جوانمردانه نه سوء استفاده. سارا فوت و فن های کدبانوگری زیادی می دانست و به هنرهای زنانه گوناگونی آراسته بود. اما بیشتر

آنها را از مادرش آموخته بود و به خود حق نمی داد راز آنها را به دیگری فاش کند. در قسمت قبلی گفتم از نظر این افراد ارث پدری امانتی است برای نسل بعد. بر هر نسل واجب است که به این میراث بیافزاید. افرادی مثل سارا نسبت به فوت و فنی که از مادران خود آموخته بودند هم چنین حسی داشتند: سر این فوت و فن باید در خانواده حفظ می شد و به نسل بعد منتقل می گشت ". کپی رایت "آن در انحصار خانواده بود و بس. اما سارا این حق را داشت که فوت و فنی را که خود به تجربه آموخته به دیگری بگوید. با وجود هوش بالای سارا ودقتی که در اداره منزل داشت آن چه که او به تجربه آموخته بود آن قدر ها زیاد نبود. علت آن بود که مردم آن زمان در مصرف مواد مختلف غذایی و پارچه و غیره صرفه جویی شدیدی می کردند. یک دختر لازم می دانست هر چه زودتر فن را از مادر یاد بگیرد و درست مثل او عمل کند تا چیزی به هدر نرود. در نتیجه امکان تجربه ونوآوری زیاد نبود: حتی برای دختر حاج کاظم! در اداره خانه حاج کاظم و مریم خانم هم صرفه جویی یک اصل بود. فرق آن با خانه افراد کم در آمد تنها در مرغوبیت بیشتر کالاهای مصرفی بود نه در میزان مصرف بر واحد شخص.

برای همین دست سارا خیلی باز نبود.

وقتی سارا و خواهرهایش بچه بودند مثل دوران کودکی خود ما-به عنوان سرگرمی- جوجه نگه می داشتند. علاوه بر آن سارا و خواهرهایش کرم ابریشم هم پرورش می دادند. مادر سارا در هنر " **پيله دوزی** " چیره دست بود و به دخترهایش اصول پيله دوزی را یاد داده بود. این پيله ها محصول خود سارا بودند پس اوحق داشت با استفاده از آنها حس نو آوری خود را هوایی دهد. خواهر های سارا به طرح هایی که از مادر آموخته بودند بسنده کردند. اما سارا باپيله هایش طرح های جدیدی خلق می کرد. طرح هایی که مادر مشکل پسند و محافظه کار و سنت مدار او هم ایرادی نمی توانست بر آنها بگیرد! برعکس فن ها و هنر ها یی که سارا از مادر خود آموخته بود " کپی رایت " طرح هایی که سارا خود خلق کرده بود مال خود او بود. پس می توانست آنها را به دوستان ارمنی بیاموزد.

گنجینه هنرهای زنانه دوستان ارمنی بسیار غنی بود. برخی را از اروپایی هایی که در شهر قدیم آنها زندگی می کردند آموخته بودند (در آن زمان در سرزمین های تحت تسلط عثمانی یونانیان (که خود زمانی جزو عثمانی بود) و فرانسویان و... زیادی زندگی می کردند. (برخی یادگار تمدن بیزانس و روم شرقی بود (تمدن بیزانس در هنر- به خصوص هنر های زنانه- خیلی غنی بوده. هم اکنون هم

یک سری طرح ها در صنعت زیورآلات هست که به طرح های بیزانترین معروفند) و برخی بازمانده از اجداد ارمنی و صد البته برخی دیگر ابتکاری و یا تلفیقی بود. سارا نمی توانست از امکان یادگیری این همه هنر چشم ببوشد. برای همین به شدت به نوآوری روی آورد تا چیزی در مقابل آن چه که می آموزد به دوستان خود یاد دهد. این داد وستد فرهنگی دوستانه ثمرات زیادی داشت. سارا بخشی از این آموخته ها را به دختران و نوه هایش منتقل کرد. این دانش زنانه سرمایه ای بی بدیل برای بازماندگان ساراست. یکی از نوه های سارا به صورت تفننی با دستمایه قرار دادن این سرمایه معنوی business کوچولویی راه انداخت که خیلی زود پا گرفت و اکنون رو به گسترش است و از طریق شبکه خانوادگی دارد کم کم بین المللی می شود. (برخی از نتیجه های نیکوکار حاج کاظم (نوه های یکی از خواهرهای سارا) محصولات را به صورت عمده از او می خردند و در انگلیس به قیمت بالاتر به فروش می رسانند و در آمد حاصل را به موسسه خیریه کهریزک هدیه می کنند) آری! سارا از دوستان ارمنی خود هنرهای زیادی آموخت. این داد وستد فرهنگی منشا نوآوری های بسیار شد. اما خود سارا نیز از آن گوهر اصلی که از این ارتباط به دست آورده بود نا آگاه بود. در این ارتباط ها و دوستی سارایی کوچک در دل سارا متولد شد. سارای کوچک یاد گرفت چطور می توان بدون اتکای مستقیم به گذشتگان چیزی جدید آفرید. سارای کوچک آموخت چگونه می توان سر را بالا گرفت حتی اگر همه آن چیزهای مادی که از پدران به ارث رسیده در گذر زمان از دست رفته باشد. این سارا ی کوچک در حوادث پس از جنگ رشد کرد و بر ویرانه های سارای قدیم سربرافراشت.

۷) بر باد رفته

بالاخره جنگ تمام شد و غائله خاتمه یافت و فرصتی پیش آمد تا آقا ودود کارخانه را پس بگیرد. کارخانه ای که آقا ودود با دستمایه قراردادن بخش عمده جهیزیه سارا و با تلاش ها و زحمات شبانه روزی خود برپا کرده بود و با تلاش و مدیریت عالی او پیش از جنگ روز به روز رونق می گرفت در اثر سوء مدیریت تبدیل به ویرانه ای شده بود. باین حال بازهم لقمه چرب و نرمی بود که گلوی خیلی ها پیش آن گیر کرده بود. یکی از همان کسان که در جریان قحطی با احتکار یک شبه به پول وپله رسیده بودند روی کارخانه دست گذاشته بود و با زدو بندو سییل چرب کردن می خواست آن

را از آن خود کند. آقا ودود در این سال ها شکسته شده بود و توان جنگیدن نداشت. اما دختر حاج کاظم به این آسانی از به دست آوردن آن چه که حق خود می پنداشت باز نمی ایستاد. سارا روز و شب در گوش آقا ودود می خواند و او را تشویق می کرد که تسلیم نشود. البته تا حد امکان سعی می کرد به این که سرمایه اولیه کارخانه از محل جهیزیه او تامین شده اشاره ای نکند. اما آقا ودود به این نکته کاملا واقف بودو دقیقا همین نکته بر وجدان او سنگینی می کرد و نیروی او را از او می گرفت. او احساس می کرد که در حفظ امانتی که حاج کاظم در اختیار او برای نوه هایش گذاشته نا توان بوده است. این حس در طول سال های جنگ چنان به روح لطیف او فشار آورده بود که از پا افتاده بود. به هر حال هر روز سارا او را تقویت روحی می کرد و به میدان می فرستاد. بالاخره روزی رسید که بنا بود در جلسه ای تکلیف کارخانه یک سره شود. سارا در خانه بود اما آرام و قرار نداشت. هر گونه نذری که به فکر تان برسد کرده بود و از صبح به انواع و اقسام نماز ها و عبادات مستحبی توسل جسته بود.

عصر آقا ودود به خانه رسید. سارا به استقبال او دوید تا از نتیجه کار با خبر شود. آقا ودود چیزی نگفت اما قیافه گرفته او نشان می داد که نتیجه منفی است. سارا می خواست همه چیز را بداند اما سال ها پیش مادرش به او آموخته بود که یک "بتر خانم" در این موارد پيله نمی کند. برای همین وقتی آقا ودود بدون جواب دادن به سئوالات او به اتاق خود رفت سارا از سئوال کردن دست برداشت و خود را با گلدوزی سرگرم کرد. ساعتی بعد آقا ودود از اتاق بیرون آمد تا شرح موقوف دهد. سارا که می دانست خبر خوش نخواهد بود روی یک مبل نشست. می دانست خبر قرار است سارا را "بشکند" اما کسی نباید "شکستن دختر حاج آقا" را ببیند حتی همسر محبوبش. برای همین به نحوه نشستن و نگاه داشتن سرش به طور ویژه توجه می کرد. بعد از این که سارا ماجرا را شنید به سکوت فرو رفت. آقا ودود از سکوت او نگران شد و گفت: "سارا خانم! شما راه به خدا چیزی بگویید! فریاد بزنید! نفرینم کنید!" پس از اندکی تامل سارا جواب می دهد: "شما به آن چیزی که فکر می کردید درست است عمل کردید. به فکر شما، عقیده شما و عمل شما احترام می گذارم. به شما افتخار می کنم و جز این هم به بچه هایتان چیزی نخواهم گفت."

وقتی دختر حاج کاظم حرفی می زند پای حرفش می ایستد. سارا تا آخر عمر با نوستالژی روزهای قبل از جنگ و کارخانه شان خوش بود اما تا آخر عمر تاکید کرد که به آقا ودود افتخار می کند که

به ارزش هایش پاییند بوده وبا" آن آدم ها" وارد معامله نشده .

بعد از این همه سال که من آن چه که در بین آنها گذشته مرور می کنم و با تخیل خود بازسازی می کنم می بینم تا چه اندازه سارا با این کار در راه عشق خود فداکاری کرده. نکته در این جاست که "وارد معامله نشدن" ارزش آقا ودود بود نه سارا! تمام اجدادسارا تاجر و معامله گر بودند . سارا به گونه ای تربیت شده بود که در دیدگاه او معامله موفقیت آمیز کردن صرف نظر از شخص طرف معامله نهایت هنر بود. اگر سارا یا حاج کاظم جای آقا ودود بودند پای میز معامله می نشستند بده بستان می کردند و آن گاه وقتی تمام کارها تمام شد و کارخانه پس گرفته شد در حضور کارمندان آن شخص لطیفه ای ظریف می گفتند تا یاد آور شود که این نوکیسه ای که از محل احتکار یک شبه پولدار شده هنوز همان ندید بدیدی هست که بود ! اما آقا ودود نه اهل نیش و کنایه است و نه اهل معامله با افرادی است که آنها را حقیر می داند . خود را به این معامله آلوده نمی کند و لو این که این به قیمت از دست دادن کارخانه ای تمام شود که بهترین سال های عمرش را پای آبادانیش صرف کرده .

آری! سارا و آقا ودود به دو طبقه اجتماعی-اقتصادی-فکری با ارزش های مختلف تعلق داشتند. طبعاً این تفاوت در طول زندگی مشترک در جاهایی خود را نمایان می کند. همان طوری که حاج کاظم قبل از ازدواج به آقا ودود گفته بود دختران حاج کاظم طوری تربیت شده بودند که به هنگام توانگری می توانستند برو و بیایی راه بیاندازند که در دربار شاه هم پیدا نمی شد و در هنگام تنگدستی چنان با سیلی صورت سرخ کنند که کسی متوجه تهیدستی آنان نشود. آری! سارا این ها را به طور سیستماتیک از مادر خود آموخته بود. از نداری هم واهمه ای نداشت اما در اینجا داشت یکی از ارزش های خود (حفظ آن چه که از گذشتگان به ارث رسیده برای آیندگان) را در پای ارزش همسر خود قربانی می کرد و چنین قربانی کردنی برای کسی مثل سارا که به شدت به ایدئولوژی نانوشته طبقه اجتماعی- اقتصادی پدر دلبنده خود پاییند بود بی اندازه دشوار بود .

اما سارا این از خود گذشتگی را کرد! قطعاً آقا ودود هم مانند همه مردان دنیا اخلاق و عاداتی داشت که به مذاق همسرش خوش نمی آمد اما سارا -چه در حیات او و چه در دوران طولانی بیوگی خود- همیشه تصویری چون یک نجیب زاده بی عیب و نقص سوار بر اسب سفید در ذهن بچه ها و بعدها نوه ها و نتیجه هایش از او ساخته بود .

آن روز تلخ گذشت. سارا زودتر از معمول به رختخواب رفت تا آن روز شوم هرچه سریع تر بگذرد! روز بعد سارا جلوی آینه نشست و خود را نگرید. سارا در این هنگام در نیمه دوم دهه سی سالگی خود به سر می برد. زیبایی ناشی از طراوت و نشاط و شیطنت کودکانه جای خود را به زیبایی ناشی از پختگی داده بود. این پختگی ردپای خود را با چند خط دور چشم و لب به رخ می کشید. عکس سارا در لباس سفید عروسی در سن هفده سالگی بر روی میز توالت سارا خودنمایی می کرد. سارا آن را در دست گرفت و به آن چشم دوخت. سارای درون آینه و سارای قاب عکس یک نفر نبودند! سارای قاب عکس چیزی از سختی های دنیا نمی دانست اما با اطمینان به دوربین نگاه می کرد چون می دانست خانواده او با ثروت و نفوذ اجتماعی خود و مهمتر از هر دو با فهم و شعور خود او را محکم در بر گرفته اند. سارای آینه گم شده بود و نمی دانست با این اتفاق چه در انتظار اوست. البته با وجود از دست دادن کارخانه بازم دارایی سارا به او این امکان را می داد که تا پایان عمر در رفاه کامل به سر برد. اما این برای کسی مثل سارا کافی نبود. همان طوری که گفتم سارا بدون " برویا" دیگر سارا نبود. هنوز چندین خانواده بودند که برای سارا کار می کردند. بیشتر آنها هم نسل اندر نسل به خانواده سارا خدمت کرده بودند و جز این زندگی نحوه زندگی دیگری نمی شناختند. نمی شد همین طوری آنها را جواب کرد و پس فرستاد. کارگران کارخانه ای که از دست رفته بود و خیلی های دیگر هنوز خانه سارا و آقا و دود را خانه امید خود می دانستند. نا امید کردن آنها به معنای قبول شکست بود و دختر حاج کاظم نمی بایست به این سادگی تسلیم شود. شخصیت سارا در قالب خانواده گسترده خود معنی داشت و آنها هم - ماشالله - همگی ثروتمند بودند. سارا در این خانواده گسترده که هر هفته در مهمانی ها همدیگر را می دیدند همیشه درخشیده بود و اکنون نمی توانست به محاق برود. سارا باید هر چه زود تر خود را جمع و جور می کرد!

سارا هرگز نشکست! همواره درخشید! تا به امروز که چند سال از درگذشت سارا می گذرد برای بازماندگان خانواده هایی که روزی برای خانواده سارا کار می کردند "خانم" بدون پیشوند و پسوند یک اسم خاص است و معنای آن هم سارا ست. فرزندان و نوه های آنها در خانه سارا هرگز کار نکرده اند. سارا اصرار داشت فرزندان خدمه خانه اش درس بخوانند. آنها هم با مدد گرفتن از تحصیلات - که تا چند دهه پیش کاملاً لوکس حساب می شد - طبقه اجتماعی خود را بالا کشیدند. اما سارا همیشه برایشان "خانم" ماند. خاطره روز اول عید در خانه سارا و عیدی ها و خوراکی ها یش

خاطره ای فراموش نشدنی در ذهن کودکانی بود که اکنون بزرگ شده اند. این گونه "خانم" ماندن مستلزم خیلی چیزهاست: مادی و معنوی. یکی از مهمترین ملزومات خانم ماندن سخاوت است که آن هم نیاز به پول دارد! سارا اکنون چنان باید برنامه ریزی می کرد که می توانست همواره سخاوتمند بماند.

سارا عکس عروسی خود را روی میز می گذارد و قاب عکس کناری را بر می دارد: عکس فرزندان. سارا به تصویر کودکان دلبندهش خیره می ماند و با خود می اندیشد آنها را چنان تربیت می کنم که جایگاه اجتماعی خانواده را بدون اتکاء به ارث و میراث دوباره به دست آورند. خون جدیدی به رگ های فسرده سارا می دود. قلب تپنده این حیات دوباره تحصیل بچه هاست. تحصیل و آموزش واقعی و عمیقی که می تواند تحولی ایجاد کند نه فقط گرفتن یک مدرک تحصیلی! از آن به بعد سارا قسمت عمده وقت و انرژی خود را صرف همین هدف می کند. آموزش بچه ها باید بی نقص باشد: چه آموزش رسمی در مدرسه و دانشگاه و چه آموزش غیر رسمی هزار و یک نکته گفته و ناگفته در خانه. تمام کارها و سیاستگذاری های خانه باید چنان باشد که نشان دهد اولویت همواره با تحصیل است. توان مدیریتی بالا، هوش سرشار، مطالعات و تفکرات، تلاش همه روزه از ساعت پنج صبح تا شام گاهان همه و همه در جهت این هدف به کار گرفته می شوند. سارا در این راه از هیچ فداکاری ای ابا نخواهد داشت.

فصل دوم

(فصل دوم در بهار سال ۸۸ نگاشته شده است.)

۱) مادر بزرگ

همان طوری که در قسمت های قبل گفتم، پدر آقا ودود وقتی آقا ودود خردسال بود در یکی از اپیدمی ها در گذشته بود. آقا ودود کوچکترین فرزند خانواده بود. خواهر و برادرهای بزرگتر او در کودکی در اثر بیماری های گوناگون از دنیا رفته بودند. تنها آقا ودود مانده بود و خواهر بزرگتر او. همسر خواهر آقا ودود هم متاسفانه در اثر بیماری جان سپرد و آقا ودود سرپرستی خواهر و هشت فرزند او را بر عهده گرفت. آقا ودود برای خواهر و مادر خود خانه ای گرفته بود و هر روز به آنها سر می زد و دستی از سر نوازش به سر و روی خواهر زاده هایش می کشید. پس از جنگ که خواهر زاده ها همه بزرگ شدند و به دنبال زندگی خود رفتند، مادر و خواهر آقا ودود به خانه سارا نقل مکان کردند. این نقل مکان علل مختلف داشت. یکی آن که نگه داری خانه ای جدا خرج زیادی داشت و برای دو نفر زن تنها و پا به سن گذاشته خانه قبلی زیادی بزرگ بود. دیگر آن که مادر آقا ودود حسابی پیر شده بود و می خواست زمان بیشتری با آقا ودود بگذراند. اما علت اصلی اصرار سارا بود. سارا در پروژه خود برای تحصیل بچه ها برای مادر بزرگ آنها نقش خاصی در نظر گرفته بود. در واقع سارا به کمک او نیاز داشت. مادر آقا ودود زن نجیب و ساکتی بود. بیوگی زود هنگام، شرایط سخت زندگی، همزیستی با دختر بیوه شده اش و داشتن عروسی مهربان و فهمیده اما به شدت عزیز در دانه و تا حدی زودرنج، آن هم از طبقه اجتماعی و اقتصادی بالاتر، به او آموخته بود که هر حرفی را قبل از به زبان آوردن هزار بار سبک سنگین کند تا مبادا به کسی بر بخورد. بیشتر اوقات مادر آقا ودود در این آخر عمر به عبادت و دعا خواندن و تسبیح (سبحه) گرداندن می گذشت. او که در سن یازده سالگی به خانه بخت رفته بود در خانه پدری اندکی خواندن و نوشتن آموخته بود، بعد از

ازدواج به تشویق همسرش تحصیلات قرآنی خود را ادامه داد. برعکس خانه سارا و مادرش در خانه آنها خدمه وجود نداشت. فقط خانمی هفته ای یک روز برای شستن رخت ها به خانه آنها می آمد. آن روز را هم مادر آقا ودود می بایست تمام مدت با هزار زحمت آب جوش برای شستن رخت ها تهیه کند. آن موقع این همه وسایل آسایش وجود نداشت. مثلا اگر می خواستند برای نهار مرغ بپزند مجبور بودند پرهای مرغ را هم خود دانه به دانه بکنند. اگر می خواستند آش رشته درست کنند علاوه بر پاک کردن سبزی، می بایست رشته آن را هم خودشان از خمیر درست کنند. برای همین کار یک خانم خانه دار با چند تا بچه واقعا شاق بود.

تحصیل در کنار این همه زحمت از خود گذشتگی زیادی می طلبید. اما مادر آقا ودود این زحمت را به جان خرید چون به تحصیل به صورت یک امر مقدس می نگریست و آن را نوعی عبادت می دانست.

مادر آقا ودود حافظ کل قرآن شد. علاوه بر آن قسمت عمده ای از گلستان و بوستان و بسیاری از اشعار کلاسیک فارسی را حفظ کرد و اندکی عربی آموخت. به اصرار و تشویق چنین مادری بود که آقا ودود آن زمان چهار زبان علاوه بر فارسی و ترکی خودمان آموخته بود و آن همه به مطالعه علاقه داشت.

مادر آقا ودود ونوه هایش به هم خیلی نزدیک بودند. این مادر بزرگ آنها دریایی از داستان های آذری می دانست که با حوصله و آب و تاب برای بچه ها تعریف می کرد. بچه ها آن یکی مادر بزرگشان را هم دوست داشتند. اما مادر سارا زن با جذبه ای بود. نوه ها هیچ وقت به خود اجازه نمی دادند خیلی به مادر سارا نزدیک شوند مگر آن که او خود چراغ سبزی نشان دهد. اما این یکی مادر بزرگ ساکت و سر به زیر بود و برای بچه ها همیشه قابل دسترس.

طرز فکر سارا با مادر شوهرش فرق داشت. او تحصیل بچه ها را وسیله ای می دانست برای رسیدن به هدفی دیگر. تحصیل به خودی خود برای سارا هدف نبود. با این حال سارا به درستی دریافت حضور مادر شوهرش در خانه و حرمتی که او برای "علم برای علم" قایل است به بچه ها دلگرمی خواهد بخشید تا بیشتر درس بخوانند. می دانست همین که او به نوه هایش قول می دهد سر نماز دعایشان کند تا در امتحان ها موفق شوند، تقویت روحی عظیمی برایشان خواهد بود.

طرز فکر این دو خانم با هم فرق داشتند اما درایت سارا و نجابت مادر شوهرش باعث شد مقابل هم قرار نگیرند بلکه مکمل هم شوند.

۲) دانشکده پزشکی

همان طوری که آرزوی دیرین سارا بود هوشنگ وارد دانشکده پزشکی شد. قبل از این که کلاس های دانشکده شروع شود سارا پرس و جو های خود را شروع کرد تا هر کتاب تخصصی که لازم باشد تهیه کند. هوشنگ به مادرش می گفت: " این همه "جوش زدن" لازم نیست هر وقت بخواهم می روم کتابخانه دانشکده و کتاب های لازم را قرض می گیرم. " اما سارا بر خریداری کتاب ها اصرار داشت. می گفت: "گمان نمی کنم به تعداد دانشجویها کتاب داشته باشند. بهتر است که کتاب ها را خودت داشته باشی تا یه وقت تنبلی کتابخانه رفتن، باعث نشود در درس هایت سستی کنی. خدا را شکر ما آن قدر امکانات داریم که این کتاب ها را بخریم! بگذار کتاب های کتابخانه برای دانشجویانی که این امکان را ندارند، باقی بمانند. این هم یک جوری کمک است برای آن که دانشجویهای پزشکی این مملکت باسوادتر باشند. وقتی این کار کوچک از دست من بر می آید چرا دریغ کنم؟! سود باسواد بودن دانشجویهای مملکت، در دراز مدت به همه می رسد. بگذار من هم در ثوابش شریک شوم. به قول آقا جانت: کاشته اند خورده ایم. بکاریم تا بخورند."

پس از اندکی پرس و جو سارا به حقیقتی دردناک پی برد. بیشتر دانشجویان در بند درس خواندن و دنبال کتاب مرجع گشتن نبودند. بیشتر دانشجویها تمام طول سال را (آن موقع دانشگاه ها "ترمی" نبودند) یللی تللی می کردند و شب امتحان از روی جزوه های پر از غلط و غلط و از رده خارج چیزهایی یاد می گرفتند و با تقلب و مقدار معتنا بهی گریه و دروغ بافتن و زاری و التماس کردن نمره ای می گرفتند. کمتر کسی به دنبال خواندن کتاب های مرجع و دقت در شکل ها و تفکر و تعمق در مفاهیم آنها بود. دانشجویها بدون درس خواندن نمره گرفتن را مایه مباهات می دانستند و بر هر آن که در طول سال از روی کتاب های مرجع با تفکر و تعمق و با دید علمی و کنجکاوی تجربی درس می خواند ریشخند می زدند و او را "خر خوان" می نامیدند. سارا از دریافتن این حقیقت شوکه شد. سارا و تمام خانم های دور و برش برای پختن یک مربا، هزار و یک نکته را در نظر می گرفتند که چه کنند که رنگ مربا چنان باشد و بافتش زیر زبان چنین شود و ماندگاری اش طولانی باشد... برای کسی با چنین ذهنیت، رفتار سهل انگارانه دانشجویان غیر قابل هضم بود. برای سارا قابل درک نبود که چگونه کسی که حرفه ای چون پزشکی را- که با جان و سلامت مردم در ارتباط است بر می گزیند- می تواند این همه نسبت به آموختن آن چه که باید بیاموزد سهل انگار

باشد.

سارا نگران بود که جو دانشجویی هوشنگ را تشویق به سهل انگاری در درس خواندن نکند. می ترسید هوشنگ برای این که در جمع دانشجویان پذیرفته شود بخواهد خود را هم رنگ جماعت کند و او هم چون دیگران به جای درس خواندن درست و حسابی، دوران ارزشمند دانشجویی را به بطالت بگذراند.

برای همین روزانه هوشنگ را اندر اهمیت احساس مسئولیت حرفه ای و آموختن دروس موعظه می کرد اما گمان نمی کرد این موعظه ها در عمل کارساز باشد چون می دانست تاثیر peer pressure در آن سن بر جوانان چه قدر قوی است. بالاخره روزی حوصله هوشنگ از دست موعظه های سارا به سر آمد و صدایش را اندکی بلند تر کرد و با پر خاش گفت: "به همه چیه آدم کار دارین! خسته شدم! بابا! من دیگه بچه نیستم! خودم می فهمم چه بکنم، چه نکنم. مادرهای همکلاسی هام اصلا خبر ندارن اونا چی کار می کنن. همین که پسرشون دانشجو شده براشون کافیه. از همین الان به پسرشان آقای دکتر می گن و کیف می کنن! شما رو هیچ جوری نمی شه راضی کرد! با معدل هیجده نفر اول استان شدم (آن موقع بیشتر معلم ها سقف نمره شان را هیجده می گذاشتند. آوردن معدل هیجده واقعا کار بزرگی بود!) باز هم راضی نشدید. من حتی اگر ابن سینا هم بشم شما باز هم راضی نمی شوید. چرا فکر می کنید با بقیه فرق دارید؟! من چه گناهی کردم که پسر شما شدم؟!"

سارا چیزی نمی گوید و ساکت گوش می کند. اما در دل خوشحال است چون می داند نیم ساعت دیگر هوشنگ از پر خاش خود پشیمان می شود و برمی گردد و معذرت می خواهد. آن گاه به دقت به حرف های سارا گوش خواهد داد. همین طور هم می شود. نیم ساعت بعد هوشنگ بر می گردد و معذرت می خواهد. سارا با لحنی گله مند جواب می دهد: "پدرت در طول این همه سال که با هم زندگی کردیم هیچ وقت صدایش را روی من بلند نکرد. تو پایت به دانشکده پزشکی نرسیده خودت را گم کرده ای و این جوری با من حرف می زنی." هوشنگ خم می شود تا دست سارا را ببوسد، اما سارا نمی گذارد و می گوید: "به جای این کارها خوب به حرف هام گوش کن! من این حرف ها را به خاطر خودت می زنم. پس ساکت بنشین و به حرف هام خوب گوش کن. سعدی علیه الرحمه می گوید: "حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که سیم وزر در سفر در محل خطر است یا دزد به یک بار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد. اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده. هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیندو بی هنر لقمه چیند و سختی بیند."

زندگی هم مثل سفره. "دُمِ روزگار درازه". ما یک روزی کارخانه ای و برو بیایی داشتیم. روزگار آن را از ما گرفت. کسی چه می داند شاید در آینده همین باقی مانده هم از ما گرفته شود. اما همان

طوری که سعدی علیه الرحمه گفته "هنر دولت پاینده" است. هنر تو همین درس و مشقته. خوب به درس و مشقت بچسب. گرفتن یک مدرک هنر نیست. باید چنان عمیق درس هایت را بخوانی که طیب حاذقی شوی. طوری که جامعه به تو نیاز داشته باشد. در این صورت تو و خانواده ات-همان طوری که سعدی فرموده- سختی نمی بینند."

هوشنگ جواب می دهد: "چشم مامان!" سارا جواب می دهد: "با این که این قول تو از ته دله، اما کافی نیست! جمع همکلاسی هایت می توانند تو را در هدفت سست کنند." هوشنگ با طعنه جواب می دهد: "پس چی کار کنم؟! هر کی اومد جلو، بهم سلام داد بزنم تو گوشش، بگم مامانم گفته با کسی حرف نزن، مشقاتو بنویس؟! " سارا می خندد و می گوید: "نه بزن بهادری لازم نیست! بین همکلاسی هایت هم حتما چند نفری هستند که اگر بقیه دلسرد شون نکنن می خواهند خوب درس بخوانند. آنها را پیدا کن و با هم جمع کوچک خودتان را تشکیل بدید. این طوری بقیه نمی تونن شما را دلسرد کنن." هوشنگ جواب می دهد: "چشم!" و چنین می کند.

یکی از برادرهای سارا در امتحان ورودی دانشکده فنی دانشگاه تهران (آن موقع کنکور سراسری نبود) نفر اول شده بود. برای همین از طرف دانشکده او را به آمریکا فرستادند. در آن هنگام درس این برادر تمام شده بود اما هنوز در آمریکا به سر می برد. سارا به او نامه نوشت و خواست تا کتاب های مرجع گوناگونی را بفرستد. (این برادر بعد به ایران بازگشت و به کار کارخانه داری مشغول شد. در سن هشتاد و پنج سالگی از کارخانه داری بازنشسته شد و دوباره کتاب های مهندسی را بازگشود و معلومات خود را به روز کرد. از آن پس تا به امروز به طور تفننی کار مهندسی می کند و کار تفننی اش هم روز به روز دارد جدی تر و حرفه ای تر می شود!)

سارا هر از گاهی کتاب های هوشنگ را ورق می زد و از او سؤال می پرسید. مثل خود ما که جواب دادن به سئوالات غیرفیزیکیپیشگان را اغلب مشکل می بینیم هوشنگ هم معمولا جوابی درست و حسابی پیدا نمی کرد و قول می داد که بیشتر درس بخواند. زبان خارجه ای که هوشنگ آموخته بود انگلیسی بود. برعکس سارا و آقا و دود، هوشنگ فرانسه نمی دانست. یکی از دلمشغولی های سارا در زمان دانشجویی هوشنگ، جست و جوی ریشه لاتین و یونانی اصطلاحات پزشکی بود که تحسین همه همکلاسی های هوشنگ را برانگیخته بود.

(دقت کنید تاریخی که من از آن سخن می گویم، یک دهه پیش از انتشار دایره المعارف بزرگ لاروس است.)

روزی هوشنگ به اتاقش رفت و دید که سارا تمام تابلوها را از دیوار برداشته. سارا سر می رسد و می گوید برادرش چند تایی پُستر آناتومی فرستاده. سارا قصد دارد آنها را به دیوار اتاق هوشنگ

بزند. هوشنگ شو که می شود. آیا این همان مادر سنتی اوست که می خواهد پُستر، آن هم چنین پُستر هایی، به دیوار بزند. هوشنگ حتم دارد که سارا تا به حال از این پُسترها ندیده. اما هوشنگ در این مورد اشتباه می کنه. بسته را از دست سارا می گیرد و می گوید:

"ممنون از لطفتون! اما اینجا جاش نیست. خواهرام میان تو این اتاق!"

سارا بسته را پس می گیرد و خونسردانه می گوید: "اشکالی نداره! آنها هم به چیزهایی یاد می گیرند. خوبه که بدونن داخل بدن خودشون و داخل بدن شوهر آینده شون چیه." بعد سارا بسته را باز می کند و شروع می کند به زدن آنها به دیوار. هوشنگ هم به همراه پُسترها میخکوب می شود به دیوار! باورش نمی شود! آیا این همان زنی نیست که به هنگام اوج جوانی و زیبایی، وقتی مجبور شد در مهمانی کشف حجاب شهرداری حضور پیدا کند، با وسواس تمام کت و دامن و کلاه لبه داری تهیه کرد که علیرغم نام مهمانی حجابش کامل باشد!

سارا در حالی که پُسترها را به دیوار می زند، می گوید: "چرا بی خودی شلوغش می کنی؟! اینا فقط چند تا پُستر علمی هستند. باید آن قدر بینی تا چشمهات عادت کنند و در ذهنت حک شوند. وایستا ده منو نگاه می کنه! بیا کمک کن." این کار سارا حرکت نمادینی بود که نشان می داد تحصیل جدی هوشنگ (نه فقط گرفتن مدرک دکتری) و آموختن مفاهیمی که از او پزشکی حاذق می سازد، چنان اهمیت دارد که به خاطر آن حتی می توان هنجارهای به شدت حساسیت برانگیز جامعه را نادیده گرفت. تازه تازه هوشنگ می فهمد عمق اهمیت تحصیل او برای مادرش چه قدر است. تصمیم می گیرد که همان شود که سارا می خواهد.

همان گونه که سارا آرزو داشت هوشنگ پزشک حاذقی شد: وزنه ای در جامعه پزشکی ایران که جان بیماران بسیاری را از مرگ حتمی نجات داد. بیمارانی را مداوا کرد که دیگر پزشکان از مداوای آنها بازمانده بودند. در آن سال ها که تعداد پزشکان کشور - اعم بر حاذق و غیر حاذق - بسیار کمتر از حد مورد نیاز بود، وجود پزشکی چون او گنجی محسوب می شد. یک asset برای شهر و کشور. با هر بیماری که هوشنگ مداوا می کرد موقعیت خانواده - همچنان که در برنامه سارا بود - مستحکم تر و مستحکم تر می شد. فرقی نمی کرد که بیمار ثروتمند باشد یا فقیر. قدرتمند باشد یا ضعیف. مشهور باشد یا بی نام و نشان. همه آنها ارزشمند بودند و در برنامه بلند مدت سارا نقشی بازی می کردند. سارا خود نیز به این نقش ها آگاه نبود، اما اطمینان داشت آنها روزی نقشی یکتا بازی خواهند کرد. برای همین به هوشنگ توصیه می کرد هوای همه آنها را داشته باشد. زندگی پیچ و خم بسیار داشت و بازی هایی رخ می نمود که همان بیمار ضعیف و فقیر و بی نام و نشان چنان کمکی به خانواده می کرد که از دست کس دیگری بر نمی آمد. به طور مثال سه دهه بعد، در سال ۶۵، که

شهر به مدت چهل روز به طور مداوم بمباران می شد، نوه های سارا به روستایی در نزدیکی شهر رفتند. به طور اتفاقی یکی از بیماران قدیم دکتر که از اهالی روستا بود آنها را شناخت و در منزل خود پناه داد.

تاثیر خط فکری که سارا به هوشنگ می داد به شخص هوشنگ محدود نشد. جمع دوستان درس خوان هوشنگ به تدریج بزرگ و بزرگ تر شد و بیشتر همکلاسی های او را دربر گرفت. از جمع دانشجویان آن دوره، پزشکان حاذق فراوان و محققان برجسته متعددی بیرون آمدند. بیشتر آنها البته مهاجرت کردند و در ایران نماندند اما آنان که ماندند تاثیری فوق العاده داشتند. در نسل های بعدی در خانواده و بین نوادگان حاج کاظم، جوانان زیادی دانشجوی پزشکی شدند. هوشنگ به این دانشجویها دقیقا همان توصیه ها را می کند که روزی سارا به او می کرد!

۳) پاتوق

همان طوری که در قسمت قبل گفتم هوشنگ دوستانی در دانشگاه پیدا کرد که نکته مشترکشان علاقه به درس خواندن جدی بود. این گروه معمولا با هم می گشتند و همدیگر را آگاهانه یا نا آگاهانه تشویق به درس خواندن بیشتر می کردند. سارا از تشکیل این جمع کوچک بسیار خوشنود بود. سارا هوشنگ را تشویق می کرد که دوستانش را به خانه آنها دعوت کند. ابتدا دوستان هوشنگ از رفتن به خانه آنها امتناع می کردند. علت یکی رودر بایستی بود و دیگر آن که فکر می کردند در حضور خانواده هوشنگ - آن هم با وجود مادری مانند سارا - باید رفتاری رسمی داشته باشند. اما رفتار سارا کم کم این تصورات را از بین برد. کم کم خانه سارا تبدیل شد به پاتوق این جمع کوچک. رودر بایستی را کنار گذاشتند و هر وقت می خواستند غذا و شیرینی جات عالی بخورند خود را در خانه سارا مهمان می کردند. سارا خود از "کل کل" کردن با این جوانان لذت می برد. در شوخی های پی-جی-فیفتمین آنها شرکت می کرد و خود او هم هر از گاهی سر به سر آنها می گذاشت. ابتدا این جمع معذب بودند و فکر می کردند نباید در حضور سارا شوخی های ریتد-آر بکنند اما یواش یواش به این نتیجه رسیدند که سارا آن قدر "خانم"!!! است که اصلا این شوخی ها را متوجه نمی شود. پس از مدتی بدون رودر بایستی در حضور سارا -هم چنان که اقتضای سن شان بود- شوخی های ریتد-آر می کردند. البته سارا معنی شوخی های آنها را می فهمید اما به روی خودش نمی آورد تا آنها راحت باشند. اصلا برای سارا چهل و چند ساله این گونه شوخی ها آن قدر مهم نبودند که بخواهد عکس العملی نشان دهد! فقط در

شگفت ماند که چه طور همان کسان که در زمینه های دیگر به هوش سرشار سارا اذعان دارند در این زمینه او را چنین "خنک" فرض می کنند.

اما موضوعات دیگری پیش می آمد که سارا نمی توانست در برابر آنها سکوت کند و بی تفاوت باشد. در آن سال ها برخی گروه های سیاسی وابسته به همسایه شمالی در دانشگاه ها فعالیت گسترده داشتند و خیلی مایل بودند تا افرادی مانند هوشنگ را به سوی خود جذب کنند. خوشبختانه بچه های سارا - که احساسات ملی گرایانه قوی ای داشتند - هیچ گونه تمایلی به آن سو نشان نمی دادند. اما سارا نگران دوستان هوشنگ نیز بود. مهمترین دلیل اصرار او به دعوت دوستان هوشنگ همین مسئله بود. قطعاً سارا به علت طبقه و خاستگاه اجتماعی - اقتصادی خود به این گروه ها علاقه ای نداشت. اما علت اصلی مخالفت وی مصیبت هایی بود که در طول سال های جنگ و در جریان کمک مستمندان در آن دوره دیده بود. سارا به عیان تجربه کرده بود که آن چه که در تئوری به عنوان حمایت از اقشار فقیر تبلیغ می شود در عمل همه - و از همه بیشتر همان اقشار فقیر - را خرد می کند. قطعاً سارا - برعکس جوانان ساده دل - با دیدن موفقیت های تیم های ورزشی در المپیک و یا عکس های باله مسکو شیفته نمی شد و چهره پنهان و زشت ماجرا را هم می دید. هر از گاهی برخی از دوستان هوشنگ سخنانی می گفتند که رنگ و بوی علاقه به آن سوی مرزها را می داد. سارا در این موقع با حرارت تمام وارد بحث می شد و تا اشک طرف را در می آورد آرام نمی گرفت. سارا چندان علاقه ای به فلسفه نداشت اما برای آن که در بحث ها کم نیاورد مجبور شد مطالعاتی در این زمینه داشته باشد. متأسفانه کتاب به فارسی در این زمینه زیاد نبود. او مجبور شد که به فرانسه مطالعه کند. آری! مدت ها پیش حاج کاظم معلمی استخدام کرده بود که به دخترانش فرانسه بیاموزد اما هدف این آموزش آن بود که سارا و خواهرانش قادر باشند از همسران شریکان خارجی شوهرانشان پذیرایی کنند و یا حداکثر بتوانند طرز تهیه سوفله را به فرانسه بخوانند و طرز تهیه پلو را به فرانسه بنویسند. خواندن کتاب های فلسفه به زبان فرانسه در برنامه نبود!! به هر حال، با وجود عدم علاقه و دشوار بودن متن های فلسفی، عشق و علاقه مادرانه سارا او را قادر ساخت به مطالعه خود ادامه دهد. این مطالعات سارا را قادر ساخت تا نشان دهد برداشتی که گروه های سیاسی از آرا بزرگان فلسفه دارند برداشتی سطحی و بچگانه و در عین حال خطرناک و مخرب است.

جمع دوستان هوشنگ با هم صمیمی بودند و مسایل خود را با کمک هم حل می کردند. اما هر کدام راز هایی داشتند که تنها به سارا می گفتند. سارا سنگ صبور و حلال مشکلات تک تک آنها شده بود. چند سال بعد برادر کوچک تر هوشنگ وارد دانشکده ادبیات شد. جمع دوستان او نیز به مهمانان همیشگی سارا اضافه شدند.

دریک روز زیبای بهاری سارا وبقیه دخترها و خانم های خانه در پنجدری نشسته بودند و بنا به سنتی دیرین گلبرگ های گل محمدی را جدا می کردند. پنجره باز بود و بوی گل های بهاری از باغ حالت کرخت کننده ای به همه آنها داده بود. در بین کارهای خانه که همه ساله تکرار می شد سنت پاک کردن گل های محمدی جایگاه ویژه داشت. هر کدام کپه ای از گلبرگ ها جلوی خود جمع می کردند. بخشی از آنها به دقت خشک می شد و به عنوان اودیه پلویی مورد استفاده قرار می گرفت. از بخشی دیگر مربای "گل" تهیه می شد. یکی از ویژگی های آشپزخانه های دختران حاج کاظم -که غبطه خانم های دوست و فامیل را بر می انگیخت -تهیه "سرخ ترین" مربای گل بود.بعدها برخی رنگ خوراکی اضافه می کردند اما سارا استفاده از رنگ خوراکی را دور از شان آشپزی خود می دانست و هرگز به چنین کاری تن در نداد. " شناسایی راز مربای گل سرخ" کار هر کسی نبود!!

الغرض! در حالی که خانم ها نشسته بودند و با گل ها ور می رفتند و شوخی و خنده می کردند، هوشنگ و چند تا از دوستانش سراسیمه و در حالی که یکی از دوستان را بر دوش خود حمل می کردند وارد شدند. هوشنگ که حسابی خود را باخته بود داد زد: "مامان! کمک! سم خورده بود تا خودکشی کنه!"

چهار) شرط ها و قول ها

هوشنگ با حالتی آشفته و نگران ماجرا را برای سارا بازگو می کند: "حمید عاشق دختر خانواده "ص" بود. خواستگاری کرد و جواب رد شنید برای همین خودکشی کرد. من پیداش کردم و مجبورش کردم استفراغ کنه. نمی خواد برگرده خونه شون. می گه اگر منو بیرین به اون خونه نکبت دوباره خودم رو می کشم." سارا جواب می دهد: "هوشنگ جان! آرام باش! توقراره یک پزشک بشی! اگر قرار باشه هر وقت همچین چیزی می بینی این طوری خودت را بیازی که نمی تونی کارت رو انجام بدی." هوشنگ می گوید: "نمی تونم آروم باشم. می ترسم دوباره کار دست خودش بده!" سارا جواب می ده: "نترس! اگر واقعا قصد هلاک کردن خودش رو داشت می رفت یک جا دور از

آدم ها خودکشی می کرد. آمده و در دانشکده پزشکی سم خورده که بلافاصله پیداش بکنن و نجاتش بدن. این بچه، نیاز به توجه داره! همین! اگر این توجه به او معطوف بشه به زندگی بر می گرده. باید فکرهامون جمع کنیم و ببینیم چه جوری می تونیم توجه مون رو ابراز کنیم که نتیجه مثبت بده. با نگرانی هم کاری درست نمی شه! برو به مادرش خبر بده که اینجاس. البته به او نگو که ماجرا چیه. بگو می خواد چند روزی خانه ما بمونه با هم درس بخونیم. یه جوری ماست مالی کن بگو خودش نتونست بیاد خبر بده. "هوشنگ جواب می ده: "من دروغ گفتن بلد نیستم. به علاوه همچنین قصه ای رو باور نمی کنن. "سارا جواب می دهد: "البته که باور نمی کنن. فکر می کنن حمید باهاشون قهر کرده و چند روز دیگه پشیمون می شه بر می گرده. بهتر از اونه که دلواپس بمونن."

پس از آن که حال حمید اندکی بهتر شد سارا به بالین او می رود و به او می گوید اگر چند شرط را رعایت کند و به او چند قول بدهد سارا هم قول می دهد که به خواستگاری دختر مورد علاقه اش برود و تمام سعی خود را به کار گیرد تا نظر مثبت خانواده او را برای ازدواج جلب کند.

دختری که حمید عاشقش شده بود دختر یکی از خانواده های اعیان و از ثروتمندان قدیمی شهر بود. با وجود آن که ساختار اجتماعی شهر پس از جنگ کاملاً عوض شده بود اما این خانواده همچنان به شدت پایبند ساختار طبقاتی قبل از جنگ بودند. بسیار بعید به نظر می رسید که حمید را که از یک خانواده متوسط بود به دامادی بپذیرند.

سارا از روی نگاه حمید فکر او را می خواند و می گوید: "به نظرم تو باورت نمی شود که خواستگاری کردن من هم فایده ای داشته باشد. من هم نمی توانم صد در صد قول بدهم اما من در این مورد تجربه دارم. من برای پنج تا از برادرهایمان خواستگاری رفته ام و هیچوقت "نه" نشنیده ام!" حمید خنده تلخی می کند و با طعنه می گوید: "شما برای پسرهای حاج کاظم خواستگاری رفته اید. نه برای یه دانشجوی یه لا قبا مثل من!" سارا جواب می دهد: "این بار هم برای دکتر حمید می روم! هیچ وقت خودت را دست کم نگیر! دفعات پیش به خواستگاری کسانی رفتم که خواستگاران ثروتمندتر را رد کرده بودند. از آن خانواده های ثروتمند دیگر نامی باقی نمانده با همان سرعت که با چسباندن خود به دم و دستگاه یک شبه پولدار شده بودند با همان سرعت هم فراموش شدند. اما آن روزها برای خودشان برویایی داشتند! حتی ما ها رو هم قبول نداشتند! با این وجود دختر هایی که بعداً شدند عروس های خانواده ما آنها را جواب کرده بودند. خواستگاری رفتن یک هنره. یکی از لوازم آن هم اینه که خودت را کوچک ندانی. خودت را نباید بزرگ تر از اونی که هستی هم بدونی یا بخواهی معرفی کنی و لاف دروغ بزنی. روی نقاط قوت واقعی ات مانور می دیم و ان شا الله موافقت می کنند."

حمید جواب می ده: "من هیچ نقطه قوتی ندارم. آخه من چی دارم که بخواد توجه اونا را جلب کنه!"
سارا جواب می دهد: "خیلی چیزها! اولاً که دانشجوی دکتری هستی! اگر راهش را درست بدونی آینده مال توست. اولاً راهش را باید یاد بگیری و در ثانی باید به پدر و مادر دختر بفهمانیم که دوره آن طبقه بازی ها و اعیان و اشراف بازی به سر اومده. آینده مال جوون هایی مثل توست. اگر البته شعورش را داشته باشی و قدرخودت رو بدونی. و اما در مورد خود این دختر خانم! فکر می کنی دختری مثل او که از بچگی در ناز و نعمت بزرگ شده در این سن و سال از شوهر آینده اش چی می خواد؟! چی می تونی تو به او بدی که قبلاً نداره؟!"

حمید جواب می ده: "هیچی". سارا با عصبانیت ساختگی جواب می ده: "تو خیلی به "هیچی" علاقه داری. مگه نه؟! معلومه دیگه یه "هیچی" می گه خودش رو راحت می کنه! نه لازمه فکری بکنه. نه تلاشی و نه زحمت و تعهدی! خوبه والله!" حمید بعد از مدت ها لبخندی می زنه و می گه: "ببخشید! اما واقعا فکر نمی کنم چیز قابل عرضی داشته باشم." سارا جواب می دهد: "دختری در آن سن و شرایط از شوهر آینده اش فقط یک چیز می خواد: romance! تو هم با این ملودرامی که راه انداخته ای نشان داده ای که بیش از هر خواستگار دیگری قادری این خواسته او را برآورده کنی! اما دیگه ملودرام بسه! رمانتیک و عاشقانه رفتار کن تا قاپش را بدزدی اما نه از این راه! گوش کن! در این سن او رمانس می خواد. بیست سال دیگه هم رمانس خواهد خواست اما جلوه و شکل رمانس برای سنین مختلف متفاوته! باید رمانتیک باشی! رمانتیک بمونی و بدونی چه طور وقتی سن می گذره و احساسات و نیازها عوض می شه جلوه رمانس هم عوض می شه."

حمید می گه: "خیلی سخت شد!" سارا جواب می ده: "که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها! آسون تر همونه که بگی "هیچی" و خودت را راحت کنی! "هیچی" هیچ مسئولیتی نمی آره! اما یادت باشه کسی که با "هیچی" گفتن خودش رو راحت می کنه "هیچی" هم گیرش نمی آد. اون وقت می مونه و به لگد پروردن به اون هایی که تلاش کرده اند و چیزهایی به دست آورده اند دل خوش می کنه!" حمید این بار با اراده بیشتری می گه: "سعی خودم را می کنم. لطفا شرط ها را بگوید."
شرط اول سارا این بود که حمید لج بازی را کنار بگذارد و به توصیه های دکتر معالج خود عمل کند و سعی کند تا زودتر خوب شود. شرط دوم آن بود که به محض خوب شدن به خانه شان رود و با پدر و مادرش آشتی کند و شرط سوم آن بود که در امتحانات آتی با نمره های عالی قبول شود. و اما قول ها! قول ها را در بخش بعدی می گویم.

توضیح: داستان حمید واقعیست. البته دیالوگ ها و جزئیات زاینده ذهن نویسنده (منجوق) است!

پنج) شرافت پلو

حال حمید خوب می شود. در امتحان هایش نمره خوبی می گیرد و بالاخره با پدر و مادرش آشتی می کند. همه شرط های سارا ارضاء شده و نوبت به قول می رسد.

حمید به سارا می گوید: " شما دارید بی جهت مرا امیدوار می کنید و به خودتان زحمت می دهید. خانواده ای که من دیدم امکان ندارد با این وصلت موافقت کنند. اصلا منو آدم حساب نکردند! اصلا من دیگه نمی خوام ازدواج کنم. چه قدر قراره تحقیر بشم؟! نمی خواهم! تنها چیزی که "ما" داریم شرافتمونه که این آدمها برایش هیچ ارزشی قایل نیستند. شما به آقا جان خودتان نگاه نکنید که شرافت آقا و دود آن قدر برایش مهم بود که ایشونو به همه خواستگاران ترجیح داد. مردم این روزگار خیلی فرق کردن. دیگه انسانیت و شرافت مُرد رفت پی کارش! "

سارا جواب می ده: " من این خانواده ای را که تو می گی از قدیم الایام می شناختم. اتفاقا خیلی هم آدم های شریفی هستند! حالا چی شده که کنفوسیوس زمان ما-حمید آقای گل- به این نتیجه رسیده که شرافت و انسانیت با او تعریف می شه، به او خلاصه می شه و بقیه مردم این روزگار از این سجایا بری هستند؟! "

حمید شروع می کنه به تعریف کردن داستانش:

وقتی مادرم فهمید که من عاشق شدم بلافاصله گفت همین فردا می رم برات خواستگاری. به او گفتم که من هنوز آمادگی ندارم. درسم تموم نشده! کار و در آمد ندارم. اما مادرم توجهی نمی کرد. می گفت خدا روزی رسونه. خودش درست می کنه. فردای همون روز رفته بود در خونه اونا. در زده بود و گفته بود: " مهمون خدایم. " (توضیح: در آذربایجان منظور از "مهمون خدا" همان خواستگار است.) اما توی خونه راهش نداده بودند. همان جا جوابش کرده بودند. یکی از کسبه محل وقتی حالت ناراحت و آشفته مادرم رو دیده بود تقریبا فهمیده بود ماجرا چیه. ظاهرا در اون محله از این اتفاق ها زیاد می افته. جلو آمده بود و گفته بود: "خانم برای دخترشون خواستگار اومدید؟! حتما قبلا هماهنگ نکردید. آلا ف اولوف جدید مردم این محله ها شده این بازی. اول خواستگار باید زنگ بزنه وقت بگیره. والا در خونه هم راهش نمی دن! هر روز یه ادای جدید در می آرن!" مادرم گفته بود: " من که این چیزها حالیم نیست. ما آدم های خاکی ای هستیم و از این ادا و اطوارها نداریم. تازه تلفنم کجا بود؟ باید به پسر بگم فکر این دختره رو از سر بیرون کنه. جور و باب و کُفو ما نیستن!" حمید ادامه می ده و می گه: " راست می گه مادرم! ما خاکی هستیم از این تبخترها نداریم. " سارا با خودش می گه: " تا دیروز با پدر و مادرش قهر بود. به خونه شون می گفت خونه نکبت. زن بیچاره، مادرشو، اون همه با قهر بچگانه اش عذاب داد. حالا سر یک رسم کوچک و بی اهمیت این همه تعصب نشون می ده و دم از خانواده "ما" می زنه. انگار اگر رسم خانواده ای با رسم

خانواده اینا - که تا دیروز هم با هاشون قهر بود - کمی فرق کنه کافر شدن! " اما سارا اینو به حمید نمی گه. به جاش جواب می ده: " خوب! هر خانواده ای رسم و رسوماتی داره. اگه بخواهی با آنها وصلت کنی باید رسم و رسومات اونو قبول کنی. ان شاءالله با هم عروسی می کنین بعد در خیلی موارد می بینید که نه رسم خانواده شما و نه رسم خانواده خانمت به درد زندگی شما نمی خوره. نمی گم باید بزنین زیر همه چی. نه! اگه آدم بزنه زیر همه چی، گم می شه. غرق و نابود می شه. اما نباید تعصب هم نشون بدی. باتوجه به شرایط زندگی تون و هدف هاتون و امکاناتتون باید رسم ها را بازبینی کنین و رسم های خودتونو به وجود بیارین. خیلی از رسم های خانواده تو صد سال پیش وجود نداشتند. پدر و مادرت به وجود آوردنشون. من اصلا نمی فهمم تو چرا سر این موضوع این قدر سخت می گیری. ببین! دکتر حمید! یه دکتر که نباید این همه تعصبات شوونیستی داشته باشه. تازه اینا همشهری های خودتن! فردا ان شا الله برای گرفتن تخصص یا شرکت در کنگره های علمی می ری خارج. با مردم دنیا آشنا می شی. اونجا هم می خواهی همین قدر سر موضوعات کوچک تعصب نشون بدی؟! بیخودی چرا در ها رو روی خودت می بندی. تا وقتی رسمی با یک اعتقاد اصیل در تضاد نباشه چرا باید علیه آن موضع بگیری. من که تا اینجای داستان مسئله ناراحت کننده و توهین آمیزی نشنیده ام. حالا ادامه بده. "

حمید ادامه می ده:

مدتی گذشت. وقتی مادرم دید من نتونستم اونو فراموش کنم تصمیم گرفت که هر جور شده شماره آنها و یک تلفن پیدا کنه و زنگ بزنه. ازش پرسیده بودند که از کدوم خاندان هستید. مادرم خودمونو معرفی کرده بود اما نشناخته بودند. پس از مکثی پرسیده بودند که آیا حداقل منسوب به یکی از خاندان های معروف شهر هستیم یا نه. مادرم هر چی از آشنا ها گفته بود کسی را نشناخته بودند. برای همین، رو ندادند و با بهانه ای گفتند دخترشان قصد ازدواج ندارد. وقتی ناراحتی مادرم را دیدم تصمیم گرفتم خودم یک کاری بکنم والا اون پا می شه می ره هی خودشو کوچک می کنه و بعد ناراحت می شه. پدرم از دستم عصبانی بود و می گفت " بین مادرت رو به چه کارهایی مجبور می کنی! " پدرم مرتب به من سرکوفت می زد. در صورتی که من از مادرم نخواسته بودم این کارها را بکنه. به هر حال رفتم محل کار پدر اون خانم. به منشی اش گفتم که یک کار خصوصی دارم. گفت کارهای خصوصی را اینجا انجام نمی دن. وقتی اصرار منو دید گفت بشین تا ببینم چی کار می تونم برات بکنم. بالاخره موفق شدم پدرش را ببینم. اول که مرا دید معلوم بود درباره من کنجکاو است. تقریبا حدس زده بود باید در مورد دخترش باشد. اندکی مرا برا اندازه کرد و با لحن مهربونی گفت که چه می خواهم بگویم. ماجرا را گفتم. تاکید کردم از آن تیپ خانواده هایی که آنها در نظر

دارند نیستم . دانشجوی پزشکی هستم و به دختر او علاقه مندم. لبخندی زد. ظاهرا موجود جالبی برای سرگرم کردن او بودم. کمی حرف های کلیشه ای- در مورد این که پدر و مادر تنها خوشبختی بچه هاشونو می خوان- زد و بعد گفت که دخترش لای پنبه بزرگ شده و تاب سختی نداره. پرسید که آیا من خواهم توانست در آینده رفاهی را که به آن خو گرفته فراهم کنم. ماشین و راننده ای که از بچگی در اختیار او بوده به رخم کشید. حتی قیمت عروسک های صورت چینی دخترش را که از فرانسه وارد می شد از قلم نیانداخت.(توضیح: موقع بچگی این دختر خانم که حدود شصت - هفتاد سال پیش می شده هنوز "باربی" به بازار نیامده بود!!)جواب دادم: "من فقط یک پزشکم و با شرافت در آمدی خواهم داشت که ان شاء الله کفاف خرجمان را می دهد.من مثل آن آدم های بی شرافت نیستم که برای پول همه کاری بکنم! دور وبر خود را ببینید! می بینید چه قدر آدم های بی شرافت زیادند"

سارا آهی کشید و حرف حمید را قطع کرد و گفت " لابد او هم پس از شنیدن جواب عصبانی شد. مگه نه!" حمید جواب داد:"بله! خیلی هم عصبانی شد! بیرونم کرد و گفت دیگه حق ندارم اسم دخترش را ببرم. صبح همان روزی بود که من سم خوردم. دیدید گفتم اینا برای شرافت ارزشی قایل نیستند! دوره افرادی مثل حاج کاظم که به خاطر شرافت آقا ودود رو به دامادی قبول کرده بود گذشته!"

سارا سری تکان می دهد و می گوید:"آقا جان من، آقا ودود را از بچگی می شناخت. تقریبا بزرگش کرده بود. همه جور امتحانش کرده بود. قبل از او هم پدرش را می شناخت. در کل زندگی ام حتی یک بار هم نشنیده ام آقا ودود خودش را مظهر شرافت بخواند و دیگران را به بی شرافتی متهم کند. دیگران هستند که از او به خیر و نیکی یاد می کنند. اگه یک ناشناس از در می آمد تو و به آقا جانم می گفت "من مظهر شرافتم و بقیه بی شرف، پس بذار با دخترت عروسی کنم" آقا جان حتما بیرونش می کرد. به علاوه با آن لحن و جمله بندی هایی که تو به کار بردی طرف کاملا سوء برداشت کرده. حق هم داشته! خیال کرده تو اون و یا یکی از اطرافیانش رو -احتمالا دخترش را- به بی شرافتی متهم می کنی و به عنوان باج سبیل دخترش را می خواهی. فردا هم که تب این خاطر خواهی نشست دختر اونو اذیت می کنی تا از طرف پدرش روغن بیشتری بچکه. شاید این چیزها برای تو عجیب باشه اما آدمی در اون موقعیت مرتب با اون جور باج سبیل خواه ها سر و کار پیدا می کنه. فکر کرده تو هم یکی از اونایی."

حمید با تعجب می گه:" واقعا در موردمن این طوری فکر کرده!"

سارا جواب می ده:" متاسفانه از حرف های تو این جور بر می آد."

حمید می گه : " ولی من اصلا چنین منظوری نداشتم. " پس از چند ثانیه سکوت ادامه می ده: " ولی فکرش را که می کنم می بینم می شد از حرف من چنین برداشت هایی هم کرد. وای! پس یارو برای همین آن قدر عصبانی شد. پس دیگه هیچ امیدی نیست!"

سارا می گه: " کار رو با این درس اخلاق و شرافت دادنت مشکل کرده ای. اما نمی شه گفت دیگه امیدی نیست. من باید خیلی سعی کنم تا به آنها بقبولانم که تو منظوری نداشتی. اما تو رو خدا! دیگه درس اخلاق و شرافت نده! حداقل به پدر خانم آینده ات از این درس ها نده! از تو پرسیده می تونی دخترم رو در رفاه نگه داری. به جای جواب درست و حسابی , بر گشتی و ادای معلم اخلاق و مصلح اجتماعی در آوردی! "

حمید جواب می ده: "پس چی می گفتم؟! دروغ می گفتم؟! چاخان می کردم و می گفتم قرار است ثروتمند بشوم و اله بکنم و بله بکنم؟!"

سارا جواب می ده: " البته که نه! باید برنامه هایی را که برای آینده ات داری به آنها می گفتی. " حمید جواب می ده: " کدام برنامه؟! مگه می شه در این مملکت یک جوان بی کس و کار مثل من , یک دانشجو یه لا قبا مثل من, بخواد برنامه ریزی کنه. هر برنامه ای هم بخوام بریزم یه اتفاقی پیش می آد و همه چی رو داغون می کنه. "

سارا جواب می ده: " اون مرد هم در این مملکت زندگی کرده و می کنه. همه اینایی رو که می گی می دونه. قبل از این که تو دهن باز کنی فهمیده بود شرایط تو و حاجتت چیه. اما می خواست ببینه چه قدر به دنبال آن هستی که با اتکا به تخصص خودت و فرصت هایی که خدا در راهت می ذاره آینده خودت رو بسازی . "

حمید جواب می ده: " خوب من فقط یک دانشجو هستم . چه می دونم چی قراره پیش بیاد!؟" سارا جواب می ده: " هیچ کس غیر از خدا نمی دونه. اما باید از وقتت استفاده کنی و خودت را برای هر شرایطی که پیش می آد آماده کنی. با یکی از اقوام دورمون که دکنتره صحبت کردم قرار شده هوشنگ از هفته بعد تا مهر که کلاس هاتون دوباره شروع می شه, بره پیش اون دستگیری کنه. اگه بخواهی می تونم برای تو هم چنین شرایطی رو فراهم کنم. البته قرار نیست برید اونجا بشین آقای دکترو دستور بدید! قراره آستین بالا بزنین و کار گل بکنین. ممکنه باهاتون هم زیاد خوش رفتاری نشه. ممکنه مثل خدمتکاریا پادو باهاتون رفتار بشه. اما به هوشنگ گفتم به تو هم می گم اگه می خواهید فوت و فن کار حرفه ای را یاد بگیرید باید مدتی زیر دست همچین آدم هایی کار کنین. فعلا پولی دستتون نمی آد. اما خیلی چیزها یاد می گیرین. بیخودی نگو من به پول اهمیت نمی دم. واقعیت اینه که در حال حاضر تو مشکلی داری که قسمت عمده اون - البته نه همه اون- با پول حل

می شه. پس باید با خودت رو راست باشی و بری دنبال همون چیزی که مشکل تورو حل می کنه. پزشکی حرفه پولسازیه اما برای آن که بتونی در آمد خوبی داشته باشی علاوه بر اون که باید پزشک حاذقی بشی باید فوت و فن تجارت رو هم تا اندازه ای بدونی. کسانی که من به شما معرفی می کنم تاجر زاده اند. تجارت توی خونشونه! می تونی زیر دست اونا فوت و فن تجارت رو یاد بگیری. "حرف سارا خیلی به حمید بر می خوره و با عصبانیت می گه: "من نمی تونم به پزشکی به صورت تجارت نگاه کنم. پزشکی حرفه مقدسیه. ما موقع فارغ التحصیلی قسم بقراط می خوریم." سارا جواب می ده: "من هم نگفتم قسم بقراط خودت رو بشکن! تاجر درستکار هم داریم. تاجر غیر درستکار هم داریم. قولی که می خواستم از تو بگیرم همین بود. خوب فکرهایت را بکن! این سه ما ه را در کنار فامیلمان که گفتم کار آموزی کنید. ببین که چه طور در عین حال که به اصول حرفه اش پایبند، تاجری موفق هم هست. هر چه قدر هم که خسته و بی حوصله باشه، باز هم ناز همراه مریض را می کشه چون می دونه که اونه که قراره پول بده. می بینه مشتری ها چه نوع دکوراسیون و چه نوع رفتاری را می پسندند مطابق میل اونا عمل می کنه. کلی زحمت می کشه تا اعتماد مریض ها رو جلب کنه تا به جای آن که برای مداوا به تهران یا خارج برن همین جا مداوا بشن. انصافا هم پزشک حاذقیه. به قول کسبه خارجی "همیشه حق با مشتری است". او هم این اصل را رعایت می کنه تا در آمد بیشتری داشته باشه. این گونه به او سخت می گذره و به زحمت مضاعف می افته اما در عوض علاوه بر پزشکی موفق، تاجری موفق هم هست. خوب فکر کن ببین می تونی این چنین عمل کنی. اگر به من قول دادی که چنین خواهی کرد من هم قول می دم که آن دختر خانم رو برات خواستگاری کنم. همان طوری که مادرت گفته خدا خودش روزی رسونه اما شعر سعدی رو که در مدرسه خوانده بودید از یاد نبر. می دونی که کدوم شعر رو می گم؟ "حمید می گه: "نه! یادم نمی آد." سارا عصبانی می شود و می پرسد: "واقعا یادت نمی آد؟! درس های دانشگاهت را هم همین طوری می خوانی؟ پس وای به حال مریض های تو! شرافت به این نیست که شعار بدی و این و آن را بی شرافت بخوانی! شرافت به اینه که کارت رو درست انجام بدی. کار تو هم تا الان، درس خوندن بوده و بس." حمید جواب می ده: "آهان! یادم افتاد!" و می خواند: "یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای"

سه ماه تابستان به سر می رسد. حمید به سارا قول می دهد که چنین دیدی نسبت به حرفه خود داشته باشد. سارا از او می خواهد در باره آینده اش برنامه ریزی کند و در باره تخصص گرفتن و امکان های مختلف تحقیق کند تا با برنامه ای کم و بیش مشخص برای آینده به خواستگاری بروند. سارا واسطه می شود و دوباره از دختر محبوب حمید خواستگاری می کنند. این بار وقتی پدر دختر

برنامه حمید رامی بیند و می فهمد در طول تابستان دستپاری یکی از پزشکان معروف شهر را کرده به او علاقه مند می شود. از پزشک معروف پرس و جویی می کند و او جواب می دهد: " این پسره حتما یه چیزی می شه! هم باهوشه , هم سخت کوشه, هم حرف گوش کن و هم با شعور!" این تمجید کوتاه و ساده از جانب چنان شخصی بیشتر از انتساب به خاندان های معروف به نظر پدر دختر محبوب حمید ارزشمند می آید و اجازه می دهد تا حمید با دختر او حشر و نشر بیشتری کند. همان گونه که سارا پیش بینی کرده بود, دختر خانم حمید را "رمانتیک" می بیند و به او دلبسته می شود. خودساختگی حمید "رمانتیک" بودن او را از نظر دختر محبوبش غلیظ تر کرده است. طولی نمی کشد که با هم عروسی می کنند.

چند سال اول تا موقعی که حمید تخصص بگیرد پدر عروس از آن دو حمایت مالی می کند اما پس از اندکی در آمد حمید به طرز افسانه ای بالا می رود. حمید و همسرش سالیان سال به خوبی و خوشی با هم زندگی می کنند!

توضیح: دیالوگ ها و جزئیات از من بود ولی داستان حمید واقعی است. حمید در دهه شصت معروف ترین جراح پلاستیک ایران بود. روزی چندین عمل بینی (در روزهای فرد) می کرد و به ازای هر عملش اگر اشتباه نکنم "چهارصد هزار تومان" می گرفت. (قیمت یک خانه سه طبقه در میرداماد تهران در آن زمان تنها چهار میلیون تومان بود!)

ایرانیانی که مهاجرت کرده بودند برای عمل به ایران می آمدند و برای حمید در بین دوستان خارجی خود تبلیغ می کردند. به تدریج این جراح موفق مشتری های خارجی هم پیدا کرد که به این گونه ارز وارد مملکت می کردند.

اگر گمان کنید این شخص فردی بود که تنها به پول می اندیشید در باره او اشتباه قضاوت می کنید. اگر گمان می کنید جراحی پلاستیک یک کار لوکس و مختص طبقه مرفه بی درد است و برای زمان جنگ (دهه شصت) کاری است لوس و بی فایده, باز هم اشتباه می کنید. حمید (یا همان دکتر ع) یک روز در میان به طور مجانی مریض هایی را عمل می کرد که در جبهه ها و یا مناطق جنگ زده دچار آسیب های شدید بر اثر سوختگی و انفجار و... شده بودند.

هفت) دو سالی که اثر ماندگار داشت

سال های پس از جنگ تا دهه سی با اتفاقاتی از آن دست که گفتم به سرعت برای خانواده سارا سپری می شوند. آقا ودود مدتی پس از دست دادن کارخانه دچار افسردگی شده بود. شاید اگر سارا یک زن سنتی معمولی بود آقا ودود هرگز نمی توانست از این افسردگی بیرون بیاید. اما با

دیدن شور زندگی در سارا دوباره به کار و تلاش علاقه می شد و دوباره با مدد از شم اقتصادی خود و درس هایی که از حاج کاظم گرفته بود به وضعیت اقتصادی خانواده رونقی تازه بخشید. سال ها به تندی گذشتند تا دهه سی فرا رسید.

در سال های نخستین دهه سی، نهضت ملی، علی رغم کارشکنی های بسیار راه خود را باز می کرد و جلو می رفت. سارا و آقا ودود- همان گونه که توصیه حاج کاظم بود- همواره از سیاست دوری گزیده بودند. در این مقطع هم باز به سیاست و قهرمانان و ضد قهرمانان آن چندان کاری نداشتند. اما شعار های نهضت با خط مشی زندگی آنها قرابت عجیبی داشت.

هدف نهضت استقلال از بیگانگان بود. این خانواده نیز عمیقا معتقد بودند که باید روی پای خود ایستاد. نهضت زحمت تحریم ها را به جان خرید تا نسل های بعدی از برکت ملی شدن نفت به رفاه نسبی رسند و از قحطی ها و اپیدمی و .. در امان باشد. سردمداران نهضت زحمت مبارزه در راه ملی شدن نفت را به جان خریدند تا نسل های بعدی آموزش همگانی رایگان، دانشگاه ها و پژوهشگاه های دولتی با امکانات نسبتا خوب از محل در آمد نفت داشته باشند و... سارا و شوهرش هم عمری گفته بودند "کاشته اند خورده ایم. بکاریم تا بخورند." آری قرابت ها بسیار بودند. خط مشی نهضت، خط مشی ای بیگانه با طرز فکر این افراد نبود. خط مشی نهضت، اساس زندگی آنها بود پس طبیعی بود که این دو به آن نهضت احساس تعلق کنند و برایش آن چه که دارند در طبّق اخلاص گذارند. تحریم های انگلیس باعث ورشکستگی دولت شده بود تا جایی که دولت نمی توانست حقوق کارمندان را بپردازد. برای همین عده ای از فرزندان خدمه خانه سارا که درس خوانده بودند و کارمند دولت شده بودند از نظر مالی در مضیقه بودند. آقا ودود تا جایی که وسعش می رسید به آنها کمک می کرد تا این سال های سخت اما پر شور و امید سپری شود.

شعار نهضت "هم وطن جنس ایرانی بخر بود." در اشاعه این شعار طبعا خانم ها نقش کلیدی بازی می کردند و صد البته نقش سارا در ترویج این شعار در بین خانواده های متمول شهر بسیار پررنگ بود. البته سارا در این باره شعاری نمی داد! او تنها عمل می کرد. در آن سال ها سارا تنها جنس ایرانی خرید. دوستان و نزدیکان او که او را در سلیقه بی نظیر و در حسن انتخاب مثال زدنی و در مد و زیبایی صاحب نظر می دانستند از او پیروی می کردند.

از جمله اقدامات آن دوره ملی کردن شیلات شمال بود. در پی این اقدام و تحریم ها صادرات ماهی شمال قطع شد و تمام ماهی صید شده راهی بازار داخلی شد. طبعا قیمت ماهی به شدت کاهش پیدا کرد. مصرف ماهی در تبریز بسیار پایین است. به خصوص در گذشته مصرف ماهی تقریبا ناشناخته بود. به طور مثال خوردن ماهی سفید در اول سال در تبریز رسم نیست. (به جای آن دلمه برگ مو

می‌پزند). مردم آن روزگار خیلی مشکل عادات و رسوم زندگی خود را تغییر می‌دادند. اما سارا استثنا بود. او تشنه چیزهای جدید بود و این قدرت را داشت که چیزهای جدید را برگیرد و با ابتکار خود و با به‌کارگیری متدهایی که می‌شناسد چیزی نو تر ارائه دهد. به منظور کمک به نهضت و ترویج مصرف ماهی سارا چندین غذای دریایی جدید ابداع کرد و نحوه پخت آن را در بین دوستان در مهمانی‌ها آموزش داد.

آری آقا و دود و سارا، با روش‌های خود-که مطابق سن و موقعیت شان بود- در کنار دیگران با نهضت همراهی می‌کردند و امید آن داشتند که با این شور و عشق کشورشان پیشرفت کند و آینده‌ای بهتر داشته باشد. اما همان طوری که می‌دانید

مدتی پس از کودتای ۲۸ مرداد نیروهای شاه به دانشکده فنی دانشگاه تهران ریختند و دانشجویان را به گلوله بستند. سه نفر دانشجو در این حادثه پرپر شدند. پسر دوم سارا که در دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز دانشجو بود در حمایت از دانشجویان پرپر شده و نهضت به خاموشی گراییده سخنرانی کرد. به همین خاطر او را از دانشگاه بیرون کردند. اخراج او ضربه سختی برای سارا بود. پس از آن او به کار تجارت پرداخت اما روحیه او با کار تجارت سازگار نبود. روحیه او بیشتر دانشگاهی و آکادمیک بود. در واقع کار تجارت را به طور تفننی دنبال می‌کرد. عشق اصلی او مجموعه داری، حفظ آثار عتیقه و میراث ملی، کمک به تجهیز موزه‌ها و فعالیت‌های فرهنگی از این دست بود.

سارا مثل همیشه یار و یاور و مشوق اصلی فرزندش در این گونه فعالیت‌ها بود. کم نبودند در بین آن نسل کسانی که پس از نافرجام ماندن نهضتی که عمیقا به آن دلبستگی داشتند این گونه غم خود را تسکین می‌دادند. این گروه سال‌ها از نادانی‌ها جفا دیدند تا این که در برهه کوچک در نیمه دوم دهه هفتاد و نیمه اول دهه هشتاد (دوره آقای خاتمی) تقدیر کوچکی توسط NGO ها و گروه‌های مردمی حافظ میراث فرهنگی از آنها و خدمات بی‌چشمداشتشان برای این آب و خاک به عمل آمد.

شش) مینا

در یک روز زیبا و رنگارنگ پاییزی در اواسط دهه سی، هوشنگ برای خرید کفش به خیابان تربیت رفته بود. (خیابان تربیت نام خیابانی قدیمی در تبریز است که بیشتر مغازه‌های آن کفش عرضه می‌کنند.) بنا به عادت همیشگی هوشنگ بعد از خرید کفش به سمت خیابان اصلی شهر راه می‌افتد تا نگاهی به عنوان‌های جدید کتاب در کتابفروشی شمس تبریزی بیاندازد و کتابی خریداری کند.

در کتاب فروشی "جنگ و صلح" توجه او را جلب می کند و دست می برد تا آن را از قفسه بردارد. اما پیش از او دختری کتاب را بر می دارد و بدون توجه به هوشنگ در حالی که روی پاشنه های سه-سانتی کفشش تاب می خورد شروع به خواندن پشت جلد کتاب می کند. قیافه دختر برای هوشنگ آشنا ست. بعد از اندکی فکر هوشنگ به خاطر می آورد که او از دانشجو های دانشکده ادبیات است. دانشگاه تبریز در آن موقع خیلی کوچک تر از اکنون بود و دانشکده های آن عبارت بودند از دانشکده پزشکی و مامایی، دانشکده ادبیات و دانشکده کشاورزی. دانشجوهای دختر رشته پزشکی خیلی کم بودند. بیشتر دانشجوهای دانشکده ادبیات هم پسر بودند اما درصد قابل توجهی هم دانشجوی دختر در آن دانشکده بود که عموماً از خانواده اعیان و مرفه و البته به نسبت آن زمان "روشنفکری" بودند.

هوشنگ این دختر را از قبل دیده بود. با توجه به تعداد کم تعداد دخترهای دانشجو حضور تک تک آنها جلب توجه می کرد... اما پیش از این هوشنگ این گونه جذب او نشده بود امروز و در کتابفروشی شمس همان دختر - بدون آن که به حضور و یا عدم حضور هوشنگ کوچک ترین توجهی کند - به گونه ای دیگر هوشنگ را مجذوب خود کرد. دختر به سمت پیشخوان می رود و می گوید: "آقای شمس! من این سه تا کتاب را بر داشتم. لطفاً حساب کنید." فروشنده - در حالی که با چرتکه دارد حساب می کند - جواب می دهد: "قابل شما را ندارد." پس از حساب کردن پول کتاب ها، فروشنده می گوید: "لطفاً به آقای احمد زاده و همین طور خانم والده محترمستان سلام مرا برسانید." دختر جواب می دهد: "چشم! بزرگی شما را می رسانم. خداحافظ!" و بیرون می رود. تازه یاد هوشنگ می افتد که این دختر "مینا احمد زاده" دختر یکی از دوستان صمیمی سارا ست که در بچگی با هوشنگ همبازی بود. فروشنده با هوشنگ هم آشنا ست اما امروز هوشنگ نمی خواهد وقت خود را با احوالپرسی با او هدر دهد. خداحافظی سریعی می کند و به دنبال مینا راه می افتد.

هفت) غریب آشنا

بیست متر جلوتر از کتابفروشی مردی به مینا تنه می زند. مرد با عجله عذر می خواهد و سریع دور می شود. مینا در اثر تنه تعادل خود را از دست می دهد و کتاب ها از دست او می افتند. قبل از این که مینا به خودش بیاید هوشنگ از فرصت استفاده می کند، کتاب ها را جمع می کند و به دست مینا می دهد. مینا تشکر می کند. هوشنگ جواب می دهد: "کاری نکردم، مینا خانم!" مینا با شنیدن نام

خود نگاه متعجبی به هوشنگ می اندازد. هوشنگ خود را معرفی می کند: "هوشنگ پرتوی هستم، پسر سارا خانم که ازدوستان مادر شما هستند. گمان نمی کنم شما مرا به خاطر بیاورید اما در کودکی با هم همبازی بودیم." مینا جواب می دهد: "خوشوقتم! من به مادر شما ارادت دارم." هوشنگ می گوید: "شما لطف دارید" و با اشاره به کتاب ها می پرسد: "به نظر شما به روس ها خیلی علاقه دارید." مینا تاملی می کند و می گوید: "اگر پدرم این را بشنود خیلی ناراحت می شود! خانواده ما از روس ها بدی های زیادی دیده اند. پدر پدربزرگ مادریم وکیل دوره اول مجلس بود. همان مجلس که کلنل لیاخوف روسی به توپ بست. در انقلاب اکتبر روس ها مال التجاره پدربزرگ پدریم را در قفقاز مصادره کردند. در جنگ جهانی دوم هم که روس ها تبریز را گرفتند بسیاری از باغ های خانواده ما را تصرف کردند. نه! من به روس ها علاقه ای ندارم! فقط بخشی از فرهنگ آنها را دوست دارم. بیشتر ادبیاتشان را!" هوشنگ جواب داد: "این مشکل همه ما با غربی هاست. از یک طرف، بخش هایی از فرهنگ آنها را می پسندیم و دنبال می کنیم اما از سوی دیگر می دانیم که در حق ما بدی زیاد می کنند. اون از روس ها! اون از انگلیسی ها!" و صدایش را پایین می آورد و آهسته می گوید: "اون هم از آمریکایی ها با این کودتای اخیرشان." مینا جواب می دهد: "من فرانسوی ها را دوست دارم. از فرانسوی ها فقط خوبی دیده ایم. (توضیح منجوق: این گفت و گو چند دهه قبل از جنگ تحمیلی و حمایت همه جانبه فرانسه از صدام صورت گرفته). پدرم قول داده که مرا بفرستد به پاریس برای ادامه تحصیل." هوشنگ جواب می دهد: "فرانسوی ها هم در الجزایر و دیگر مستعمرات کم آتیش نسوزونده اند اما انصافا در حق ما به اندازه انگلیسی ها و روس ها بدی نکرده اند." هوشنگ به دور وبر نظری می کند و می گوید: "اگر من مزاحم شما هستم، بی رودربایستی بگویید."

مینا جواب می دهد: "نه! اصلا! بگذارید مردم هر چه قدر که دوست دارند حرف در بیان و قصه هزار و یک شب بسازن. من اهمیتی نمی دم. من از اینجا می خوام برم. می رم پاریس." هوشنگ به کتاب آموزش روسی اشاره ای می کند و می پرسد: "دارید روسی یاد می گیرید؟" مینا: "بله! می خوام شعر های "آنا اخمتوا" را به روسی بخوانم. او را می شناسید؟" هوشنگ: "بله، می شناسم." مینا: "نظرتان درباره او چیست؟" هوشنگ: "زن شجاعی است! استقامت او را در برابر استالین تحسین می کنم اما..." مینا لبخندی که به پوزخند نزدیک است بر لب می راند

و می گوید: "منظورتان را فهمیدم! ببینید! وقتی من در مورد یک شخصیت زن مشهور کنجکاوم یا آثارش را مطالعه می کنم، لزوماً او را الگوی خود قرار نمی دهم. آثار زنان پیشرو را می خوانم تا افق های دیدم وسیع تر شود. باور دارم آن چه که از مادرمان به ما رسیده جوابگوی تمام نیازهای این دوره و زمانه نیست. باید دید خود را باز کرد و با سعی و خطا راهی برای زندگی پیدا کرد که به درد زندگی امروز بخورد. آنا اِخمتوا آن راه زندگی را برگزید و آزارها دید. آن هم در جامعه نسبتاً بازی مانند جامعه سن پترزبورگ یا به قول آدم های جدید شان "لنین گراد". من اگر از او تقلید کنم خدا می داند در این شهر چه بلاهایی به سرم می آورند! نه جانم! من تاب سختی ندارم. مطمئن باشید او را الگوی خودم قرار نمی دهم. فقط درباره او کنجکاوم." هوشنگ نفسی به آسودگی می کشد. هوشنگ با خود رو راست است. نمی خواهد مانند خیلی ها خود را "روشنفکر تر" از آن چه که واقعا هست معرفی کند و بعد زیر ادعای پوچ خود بزند. می خواهد از همان اول خود را به دختر مورد علاقه اش همان گونه که واقعا هست معرفی کند و از او انتظار دارد که او را همان گونه که واقعا هست بشناسد و قبول کند.

هوشنگ به مینا می گوید: "حال که به حرف مردم اهمیتی نمی دهید، می توانم جسارتی کنم و شما را به یکی از کافه های باغ گلستان دعوت کنم." مینا تاملی می کند و می گوید: "باید اول از پدر و مادرم اجازه بگیرم." هوشنگ جواب می دهد: "البته! پس لطفاً تاکید کنید که من دانشجوی سال آخر پزشکی هستم. پدرم آقا ودود پرتوی است. پدر بزرگ مادریم حاج کاظم.. مینا خنده کنان حرف او را قطع می کند و می گوید: "به جای همه اینها فقط می گویم پسر سارا خانم! همین کافی است!" هوشنگ در جواب لبخند می زند. مینا می گوید: "در دانشگاه همدیگر را می بینیم و من نتیجه را به شما اطلاع می دهم."

هشت) واکنش سارا

برعکس مینا هوشنگ فکر نمی کرد که برای دعوت از مینا به کافه باید از پدر و مادرش اجازه بگیرد. با این حال کنجکاو بود تا بداند عکس العمل پدر و مادرش چه خواهد بود. عکس العمل آقا ودود قابل پیش بینی بود. ابتدا آقا ودود شدیداً هوشنگ را دعوا می کرد. البته سخت ترین دعوای آقا ودود ملایم تر از لحن معمولی پدرهای بیشتر دوستان هوشنگ بود. با این وجود هوشنگ می

دانست که آقا ودود در دل از این "رندی" پسرش خوشنود می شود و حتی به آن می بالد. پس از اندکی هم هوشنگ را به خلوتی می خواند و یواشکی از تجارب خود در ارتباط با خانم ها می گوید. البته هم هوشنگ و هم آقا ودود به نیکی می دانند که تنها مورد تجربه آقا ودود کسی نیست جز سارا. اما پدر و پسر هیچ کدام به روی خودشان نمی آورند و وانمود می کنند که "مورد تجربه" شخصی دیگر بوده! واکنش آقا ودود تقریباً روشن بود اما هوشنگ نمی توانست واکنش سارا را پیش بینی کند. در راه خانه، هوشنگ احتمال های مختلف را بررسی می کند. اصلاً نمی داند چگونه ماجرا را مطرح کند. بالاخره تصمیم می گیرد که فعلاً به سارا چیزی نگوید. وقتی هوشنگ وارد خانه می شود سارا از او می پرسد که آیا هوشنگ کفش خریده یا نه. هوشنگ جواب مثبت می دهد و سوت زنان به سمت اتاقش می رود. سارا او را صدا می زند. هوشنگ تعجب می کند برعکس نسانه، سارا هیچ وقت او را به خاطر سوت زدن دعوا نکرده بود. حتی وقتی با هم برای اسب سواری به خارج شهر می رفتند سارا خود به همراه او سوت می زد. سارا او را صدا می زند و می گوید: "هوشنگ! اوغول بالا! (=پسرکم!) یه لحظه بیا! بشین! تو چشم هام نگاه کن!" و در حالی که به دقت او را بر انداز می کند می پرسد: "بینم! عاشق شدی؟!"

هوشنگ که غافلگیر شده جواب می دهد: "بله! نه! نمی دونم!" سارا لبخندی می زند و می پرسد: "کیم لر دن دی؟ (=از کدام خاندان است؟)"

نه) ساری گلین

هوشنگ جواب می دهد: "دختر دوست قدیمی تان، مینا احمد زاده." سارا هیجان زده می گوید: "وای! مینا ی خودمون رو می گی؟! و شروع می کند به تعریف کردن از کودکی مینا: "از بچگی شیرین و دوست داشتنی بود. رنگ زرد خیلی به او می آمد. معمولاً هم زرد تنش می کردن. وقتی خیلی کوچک بود هر جا که می رفت "جوه! جوه! جوه! جوجه لریم!" را می زدند و او وسط نمایش اجرا می کرد. (توضیح: "جوه! جوه! جوه! جوجه لریم!" از آهنگ های فولکلریک آذری مخصوص کودکان است.) همه خانم ها برایش غش می کردند! از بس شیرین بود! یه کم که بزرگ تر شد با آهنگ "ساری گلین"، حرکات موزون می کرد. (توضیح: "ساری گلین" = "عروس زرد" از آهنگ های فولکلر آذربایجان است.) به او می گفتم: "ساری گلین" من می شی؟" هوشنگ با هیجان جواب می ده: "طبق معمول شما خیلی قبل از من به فکر بودید و اقدام کردید. اون چی جواب می

داد؟" سارا می‌گه: "هیچی! مثل بقیه دختر کوچولوها می‌خندید و در می‌رفت!" هوشنگ با شیطنت می‌گه: "مگه از چند تا "دختر کوچولو" اینو پرسیدین؟! " سارا چشم غره ای می‌ره و می‌گه: "خوب حالا! زود پرو نشو! بقیه شو گوش کن!" و دوباره با لذت ادامه می‌دهد: "در دوران نوجوانی دماغش پف کرده بود و دیگه اون جوری قشنگ نبود. اما تازگی‌ها دوباره قشنگ شده!" قیزلار بولاغین نان سو ایچیپ!" (ترجمه تحت اللفظی: "از چشمه دخترها آب خورده. " معنی: "دوره بلوغ او گذشته و دوباره زیبا شده. ") اما دیگه مهمونی‌های زنانه نمی‌آد. به مادرش می‌گه: "وقتی این مهمونی‌ها می‌آم، خانم‌ها دست بر نمی‌آرن. یکی برای برادرش نقشه می‌کشه. دیگری برای پسرش!" مینا به مادرش گفته: "من نمی‌خوام ازدواج کنم. می‌خوام برم پاریس. از خواستگار خوشم نمی‌آد. اما خانم‌ها ول نمی‌کنند. خسته شدم از بس باهاشون بداخلاقی کردم. بازهم دست بردار نیستند. خیال می‌کنند دارم ناز می‌کنم. اما من واقعا نمی‌خوام شوهر کنم." برای همین مینا از وقتی بزرگ شده دیگه در مجالس زنانه شرکت نمی‌کنه.

سارا ادامه می‌دهد: "چند وقت پیش در خیابان با مادرش او را دیدم. حرف تو رو پیش کشیدم و گفتم که پسر من می‌خواد برای گرفتن تخصص به پاریس بره. بعد رو به مینا کردم و پرسیدم: "خوب! برنامه "ساری گلین" خودم برای ادامه تحصیل چیه؟" بعد از اشاره من به "ساری گلین خودم" به کم‌ترش کرد! "بعدا از مادرش پرسیدم: "مینا جان که زیاد از دستم دلخور نشد؟" مادرش زن ساده ای است. جواب داد: "نه! من تعجب کردم. مینا شما رو خیلی دوست داره. کسی دیگه ای اگر این حرف رو می‌زد خیلی بیشتر کج خلقی می‌کرد." در دلم گفتم مینا منو دوست نداره "ادامه تحصیل در پاریس" را دوست داره. البته ماشا الله پدر و مادرش پولدارن. برایشون کاری نداره مینا رو بفرستن پاریس. اما تک فرزند و نمی‌تونن از او دل بکنن. برای همین "تنهایی غربت رفتن" را بهانه می‌کنند. به هر حال مینا از پدرش قول گرفته که بعد از این که لیسانسش را گرفت بفرستندش پاریس. ان شاء الله با هم می‌روید. "هوشنگ می‌خندد و می‌گوید: "فعلا که در مرحله "پنجاه درصد" هستیم."

توضیح: توی مهد کودک‌های تبریز هنوز هم "جوه/جوه! جوجه لریم" را می‌زنند و با آن "ژیمناستیک مدرن" می‌کنند.

ده) پدر و مادر مینا

مینا ماجرا را با مادرش بازگو می‌کند و از او برای رفتن به کافه با هوشنگ اجازه می‌خواهد. مادرش که انتظار چنین خواسته‌ای را نداشت، مینا را به پدرش حواله می‌کند و می‌گوید: "من نمی‌دونم! خودت می‌دونی و پدرت." مینا به سراغ پدرش می‌رود و ماجرا را می‌گوید. پدرش با دقت گوش

می کند و بعد می گوید: "من اول باید این آقا هوشنگ شما را ببینم. بعد ببینم اجازه می دم یا نه." مینا اخمی می کند و می گوید: "آقا هوشنگ من نیست. مال خودشه! حالا برای چی می خواهین ببینیش؟" پدر مینا جواب می دهد: "می خوام گوشش رو بکشم!!" مینا شوخی پدر را جدی می گیرد و با ناراحتی می گوید: "وا! برای چی؟! او فقط منو متمدنانه دعوت به باغ گلستان کرد. همین! اگر اجازه ندید نمی رم. دیگه گوش کشیدن و این کارها لازم نیست!" پدر مینا می خندد و مادرش توضیح می دهد: "پدرت دارد شوخی می کند." البته پدر مینا در مورد کشیدن گوش شوخی می کرد ولی واقعا می خواست هوشنگ را ببیند. هر چند ته دل او همان "کشیدن گوش" بود اما به قول مینا می خواست "متمدانه" رفتار کند! در هر صورت رو به مینا می کند و می گوید: "و اما شما دختر خانم! بعد از این حق ندارین هر همبازی دوران کودکی که در خیابان دیدید با او گرم بگیرین! فرهنگ این شهر اجازه این کارها را نمی دهد. خانواده ما اینجا آبروی چند صد ساله داره. من به هیچ وجه اجازه نمی دم جناب عالی این آبروی چند صد ساله رو یک شبه خراب کنید. روشن شد؟! " مینا ترش می کند و با لحن اعتراض می گوید: "اوووم!" پدرش جواب می دهد: "" اووم " نداریم. همان که گفتم. " مینا کاری به آبروی چند صد ساله خانواده ندارد. او در دنیای خودش سیر می کند. از وقتی مینا به یاد دارد در دنیای او مردی بوده که قادر بوده ناممکن های دنیای او را برای خوشایند مینا ممکن سازد. حضور و محبت و توجه این مرد، قسمت مهمی از دنیایی بود که مینا می شناخت و به آن خو گرفته بود. این مرد، همان پدر او بود. مینا به هیچ قیمتی حاضر نبود این پدر را چنان بیازارد که محبت و توجه خود را از او باز ستاند. اگر چنین می شد، دنیایی که مینا می شناخت، فرو می ریخت. برای همین مینا اعتراض بیشتری نمی کند. بغل پدرش می پرد و می گوید: "باشه! قول! حالا آشتی! آشتی، آشتی، آشتی!" پدرش که می داند مینا همیشه به قول هایش عمل می کند، در حالی که او را می بوسد می گوید: "قهر نبودیم که بخواهیم آشتی کنیم. دختر گل خودمی. نور دو تا چشم هامی. چه طور می تونم من با تو قهر کنم." بعد در حالی که با افتخار و لذت به مینا خیره می شود زیر لب آهسته با خود می گوید: "بنده خدا این پسر هوشنگ! خدا به دادش برسه!" مینا می شنود و با تعجب می پرسد: "چرا؟! " پدرش جواب می دهد: "هیچ چی! تو به این کارها کاری نداشته باش." مینا لبخندی می زند. چشم هایش را می بندد و سر بر سینه پدر می گذارد.

پدر مینا با هوشنگ قرار می گذارد و او را خوب سبک سنگین می کند و بعد از آن که مطمئن شد که پسر آقا و دود مانند محصولات کارخانه پدر بزرگش کبریت بی خطر است، اجازه می دهد تا با مینا معاشرت کند. وقتی مینا از پدرش می شنود که می تواند با هوشنگ معاشرت کند تا حدودی خوشحال می شود و او را می بوسد و می رود. پدر مینا در حالی که دور شدن مینا را نظاره می کند با

خود می اندیشد: " حالا که خودم چنین اجازه ای دادم، هر اتفاقی هم که بیافتد، نباید مینا را تنها بگذارم. همیشه پشتش می ایستم. " و با خود عهد می کند: " با همه قدرتم، با همه ثروتم - و حتی اگر لازم شد با اعتبار چند صد ساله خانوادگی ام - پشت دخترم می ایستم حتی اگر لازم بشود که به خاطر او، با همه شهر و همه دنیا در بیافتم. "

یازده) باغ گلستان

باغ گلستان نام پارکی قدیمی در تبریز است. آن چه که در ویکی پدیا درباره این پارک آمده وضعیت بیست سال اخیر پارک است که چندان جلوه ای ندارد. درباره دوره طلایی این پارک و خاطراتی که جوانان پنجاه شصت سال پیش از این پارک دارند در اینترنت چیزی نیافتم. تحصیلکرده های آن روزگار که به فرهنگ فرانسه علاقه زیادی داشتند به این پارک حال و هوایی مانند پاریس داده بودند. فضای پارک با دیگر نقاط شهر تفاوت بسیار داشت. مینا و هوشنگ با هم به این پارک می روند. در تابستان کافه های پارک در هوای آزاد سرویس می دادند اما در این روز سرد و زیبای پاییزی میزی بیرون نبود. با این حال هوشنگ و مینا می خواهند که در هوای آزاد بنشینند. گارسن که دختری آراسته و خوبرو بود لبخندی می زند و به کمک هوشنگ میزی را به بیرون می برند. هوشنگ و مینا شروع به صحبت درباره ادبیات می کنند. گارسن با دفتر چه یادداشت خود سر می رسد و با اشاره به دانه های ریز برف که رقصان پایین می آمدند می گوید: "اولین برف سال مبارکتان باشد!چی میل دارید؟" مینا و هوشنگ چنان گرم صحبت بودند که متوجه نشدند که برف شروع شده است. مینا و هوشنگ هر دو قهوه ترک سفارش می دهند. (هوا سرد بود! لیموناد نمی چسبید!!) مینا محو تماشای رقص دانه های برف می شود. دانه ها چنان آرام و دامن کشان پایین می آیند که گویی با آن ظرافت و زیبایی به زمین تیره فخر می فروشند. یکی از دانه ها به جای زمین جای بهتری می یابد. این دانه خیره سر، آرام، بر مژگان بلند مینا فرود می آید. مینا توجهی به دانه برف نمی کند و به تماشای خود ادامه می دهد. هوشنگ که اندکی قریحه شاعری دارد قلم و کاغذی از جیب پالتوی خود بیرون می کشد و شعری در وصف دانه بر مژگان نشسته می نویسد. پس از مدتی مینا به سمت او بر می گردد و بی مقدمه می گوید: "هنوز باورم نمی شود پدرم اجازه داده که با شما اینجا پیام. با آن همه سخت گیری تعصب آلود که دارد

خیلی عجیب بود که اجازه داد. "مینا خبر نداشت که پدرش از ته دل می خواهد او با یک مرد ایرانی مانند خودش ازدواج کند تا در پاریس تنها نباشد. از طرف دیگر می داند مینا هرگز تن به ازدواج از طریق خواستگاری سنتی نخواهد داد. او به درستی دریافته بود که هوشنگ بهترین شانس او برای رسیدن به این خواسته است. برای همین کمی از سخت گیری مرسوم خود کاسته بود که در آینده در دسر های بزرگ تری به سراغ او و خانواده اش نیاید.

هوشنگ که هنوز در حال و هوای دنیای شعر است، در جواب مینا می گوید: "پدرتان حق دارند که سخت گیر باشند. اگر من پدر غنچه گل نشکفته و درنسته ای به وجهت شما بودم بیش از اینها سخت گیری می کردم!" مینا می فهمد که هوشنگ در این مورد تفاوت زیادی با پدرش ندارد. حدس می زند پسر هوشنگ هم در آینده باز هم همین طور خواهد بود! راستش را بخواهید استعاراتی که هوشنگ به کار برده بود به مینا بر می خورد اما بر روی خودش نمی آورد. او هم در همین شهر با همین فرهنگ بزرگ شده و به همین محدودیت ها خو گرفته. پاریس هم که برود در نحوه ارتباطاتش تفاوت زیادی نخواهد کرد. مینا می داند این محدودیت داخل "پکیجی" است که قسمت عمده آن حمایت است نه محدودیت. مینا می داند که اگر بخواهد با این طرز فکر مبارزه کند تمام پکیج را از دست خواهد داد و در مجموع زیانکار خواهد بود. پس حرف های هوشنگ را نشنیده می گیرد.

بعد از صرف قهوه، مینا با کف دست، نوک بینی خود را لمس می کند و خندان می گوید: "بینی ام یخ زده!" هوشنگ پالتوی خود را در می آورد و بر دوش مینا می اندازد و می گوید زودتر بریم تو ماشین و الا سرما می خوریم."

دوازده) آرزوهای دیرین و عدن های نوین

چند ماهی پس از ملاقات در باغ گلستان، مینا و هوشنگ که روز به روز بیشتر به هم علاقه مند می شدند با هم ازدواج می کنند. علی رغم اعتراض ها و بحث های شبه فلسفی هوشنگ و مینا در مذمت عروسی مجلل و کج خلقی ها و کارشکنی های مستقیم مینا در اعتراض به مراسم سنتی، سارا و مادر مینا مراسم عروسی مفصلی ترتیب می دهند.

مینا و هوشنگ هر دو به تحصیل ادامه می دهند و چند ماه بعد هر دو فارغ التحصیل می شوند. هوشنگ نفر اول دانشکده بود و بنا به مقررات آن دوره، در صورت تمایل علی الاصول دانشکده می بایست او را برای گرفتن تخصص به خارج بفرستد. اما به علت سابقه حمایت هوشنگ و برادرش از نهضت ملی، بورس تحصیلی به جای هوشنگ به شخص دیگری تعلق گرفت. اگر بورس را به یکی از دوستان درسخوان هوشنگ داده بودند او نه تنها آزرده نمی شد بلکه از صمیم قلب برایش آرزوی موفقیت می کرد. اما بورس را به یکی از ضعیف ترین شاگردهای کلاس دادند که هنری جز جاسوسی و سخن چینی نداشت. در سال های قبل از کودتا سخن چینی او مشکلی ایجاد نمی کرد چون در دانشگاه، استاد یا مدیر سخن چین پروری نبود. اما از بعد کودتا، فساد دانشگاه را فرا گرفت. از همان زمان نان این همکلاسی - که طرفداران نهضت را لو می داد - در روغن بود. بورس تحصیلی هم به علت این گونه خوش خدمتی ها نصیب او شد. هوشنگ به شدت از این ماجرا دلتنگ و دلچرکین شد. حتی می خواست جلای وطن کند و دیگر برنگردد. اما سارا می گفت: " این واقعیت زندگی در اینجاست. عده ای یک شبه با خوردن حق دیگران بالا می روند. اما باور کن این جور آدم ها مانند حباب روی آب هستند. من از این ها زیاد دیده ام. با همان سرعت که بالا می روند به زمین می خورند. سیاست خانواده ما از قدیم پیشرفت آهسته و پیوسته بوده. اگر فکر خود را بیش از اندازه با این مسایل در گیر کنی از پیشرفت آهسته و پیوسته باز می مانی. ظلمی را که به تو شده فراموش کن تا ذهنت آزاد باشد و بتوانی راه های دیگری برای رسیدن به هدفت پیدا کنی. " هوشنگ مثل همیشه حرف سارا قبول می کند. سارا به او می گوید: "من و آقا ودود سال هاست که برای تخصص تو پول جمع می کنیم. بورس را فراموش کن. ما هزینه زندگی شما را در پاریس می پردازیم. " اما هوشنگ قبول نمی کند و می گوید: "اونایی که ده سال از من کوچک ترند نه تنها دیگه از پدر و مادرهاشون پول نمی گیرن بلکه به اون کمک مالی هم می کنن. من نمی تونم خودم را راضی کنم که باز هم از شما پول بگیرم. ببخشید! ازتون ممنونم اما غرورم اجازه نمی ده. مدتی کار می کنم و پس انداز می کنم و بعد برای تخصص می رم. "

سارا جواب می دهد: "مینا چی؟ اون خیلی وقته که آرزو داره که به پاریس بره. " هوشنگ جواب می ده: "پدر مینا هم می گفت که خرج ما را در پاریس تقبل می کنه اما من قبول نکردم. به مینا هم گفتم که اگر او می خواد بره از نظر من مانعی نداره. من نمی خوام مانع رسیدن او به آرزوهاش بشم. اما مینا می گه که با هم می ریم. مینا کاملا احساس منو در مورد عدم قبول کمک مالی از شما و پدر و مادر او درک و تایید می کنه. می دونین که مینا مدتی به طور آماتوری روی هنر عشایری ایل شاهسون کار می کنه. می گه از فرصت استفاده می کنه و مطالعه شو در این زمینه گسترش می ده.

با یک شرقشناس فرانسوی هم مکاتبه کرده. ظاهراً اون ور، به این جور مطالعات خیلی اهمیت می دهند."

اندکی پس از اتمام دوره سربازی، هوشنگ موفق می شود که از یک دانشگاه فرانسه بورس تحصیلی بگیرد. از گرفتن این بورس هم خوشحال است هم ناراحت. علت ناراحتی او فکری است که دایم آزارش می دهد: "چرا باید یک دانشگاه فرنگی بیشتر از دانشگاه شهر من برای تحصیل من اهمیت قایل شود؟! معرفت هموطنانم کجا رفته؟! آن هم با کودتا تمام شد؟!"

با این حال از لحظه ای که مینا و هوشنگ پا در پاریس می گذارند علی رغم دلربایی های این شهر زیبا مصمم هستند که به ایران باز گردند. مینا و هوشنگ از جمع های ایرانی مقیم خارج که ایران را مترادف با فلاکت می دانند حذر می کردند. تصویر این دو از ایران، فلاکت و بدبختی نبود. تصور این دو از ایران "عدن های کوچکی" بود که مادرهایشان با عشق و ذوق و سلیقه از یک سو و با تعقل و حسابگری و کار و تلاش مداوم از سویی دیگر - در سخت ترین و آشوبناک ترین دوره ها - پدید آورده بودند. هدف این دو هم ساختن عدنی نو بود. البته نه دقیقاً عدنی مانند عدن های مادرشان مستور پشت دیوار های ضخیم یک خانه بزرگ در یک محله اعیانی! عدنی که این دو در ذهن داشتند دیواری که با چشم دیده شود نداشت. عدن این دو بیشتر در زندگی حرفه ای شان معنی پیدا می کرد. آری! این دو می خواستند که پس از بازگشت به ایران در چارچوب زندگی حرفه ای خود عدنی کوچک با استاندارد های جهانی بسازند. برای همین سعی می کردند از لحظه لحظه مدت اقامتشان در خارج برای رسیدن به این هدف استفاده کنند. سعی می کردند تا آنجا که در توان دارند معلومات و قابلیت لازم برای ساختن چنین عدنی را فرا گیرند و مقدمات و ملزومات آن را تا حد امکان فراهم سازند.

همان گونه که آرزوی دیرین سارا بود هوشنگ در پاریس تخصص پوست و مو گرفت. مینا هم از فرصت استفاده کرد و وارد جامعه هنری پاریس شد و دوره های گوناگون آموزشی گذراند. هوشنگ از کودکی به مکانیک علاقه مند بود و به همراه پدرش در کارگاه کوچک خانه خرت و پرت مکانیکی ابداع می کردند و می ساختند. هوشنگ در بین تخصص های پزشکی، ارتوپدی را نزدیک ترین رشته به این علاقه یافت. برای همین هوشنگ می خواست در این زمینه نیز تخصص داشته باشد. برای گرفتن تخصص دوم هوشنگ و مینا به آمریکا رفتند. آنجا هم به هوشنگ کمک خرج تحصیلی می دادند. دو فرزند هوشنگ و مینا در آمریکا به دنیا آمدند. پس از دنیا آمدن بچه ها، مینا فعالیت های هنری و ادبی خود را محدود تر کرد و دیگر به صورت حرفه ای به این کار نپرداخت. اما به طور تفننی همواره علایق خود را دنبال می کرد. پس از گرفتن تخصص دوم، مینا و

هوشنگ به ایران و به شهر خود باز گشتند و برای ساختن عدن هایی که در ذهن داشتند کمر همت بستند.

دوازده) مریم خانم و دلتنگی هایش

سال هایی که مینا و هوشنگ به خارج رفته بودند برای سارا سال های پرکاری بودند. نساء ننه (مادر رضاعی سارا که به عنوان "سرجهازی" عروس در خانه سارا بود) حسابی پیر شده بود. سارا خود از او مراقبت می کرد. می دانست که خدمه خانه خیلی از او دل خوشی ندارند و اگر سارا نساء ننه را به آنها بسپارد چه بسا با او در این روزگار پیری و ناتوانی، خوب رفتار نکنند. محبت سارا به نساء ننه تنها از روی ترحم نبود. او واقعا به این خدمتکار باوفا و قدیمی مانند مادر واقعی خود علاقه مند بود و احساس محبت می کرد.

وقتی نسانه ضعیف و نا توان شد و یال و کوپال او جلوی خدمه ریخت، سارا که همیشه در دل سخت گیری های او را با بچه ها و خدمه مذمت می کرد کم کم فهمید که این زن چه قدر در حق او فداکاری کرده. تازه فهمید چرا مادرش آن همه سفارش احترام و دلجویی از نسا ننه را به او می کرد.

حاج کاظم همواره مواظب بود که با دخالت های خود اوتوریتته مدیران منصوب شده از طرف خود را در نزد زیردستانشان زیر سؤال نبرد. از نظر او منزل و مسایل مربوط به فرزندان هم یکی از این بخش های قلمرو او بود. البته عزیز ترین بخش آن. مدیریت این بخش را به همسرش مریم خانم سپرده بود و معمولاً دخالتی در اداره آن نمی کرد. اگر هم می خواست اظهار نظری بکند حتماً با هماهنگی با مریم خانم بود. در واقع با تاکید بیشتر حرف او را تایید می کرد. در موارد نادری که حاج کاظم در مسئله ای مستقیماً اظهار نظر می کرد فرزندان واقعا به دقت گوش می کردند. وقتی سارا ازدواج کرد، حاج کاظم خود شخصا به سارا سپرد تا روی حرف نساء ننه حرفی نزنند به خصوص در حضور خدمتکاران دیگر.

در اواخر دهه سی و اوایل دهه چهل، مریم خانم هم پیر شده بود. البته برعکس نساء ننه مشکل جسمی نداشت. او هنوز هم ملکه مطلق خاندان بود و بعد از حاج کاظم همه از او حساب می بردند. اما برخی اخلاق های بچگانه پیدا کرده بود. از جمله میل عجیبی به سفر و گشت و گذار پیدا کرده بود. از ارس گرفته تا سرچشمه های زرینه رود، در بیشتر شهرها و دیه ها و آبادی ها یا خود حاج کاظم و مریم خانم و یا یکی از فرزندان آنها یا یکی از برادر خواهر های آنها یکی دو قطعه باغ داشتند. مریم خانم اصراری عجیبی می کرد که به همه این املاک سرکشی کند. زمزمه های مصادره اراضی

در آن سال ها سر داده می شد. این میل مریم خانم باب طبع حاج کاظم بود. او به درستی می دانست که اگر مالکی به ملک خود سر نکشد در آن گیرودار "اصلاحات اراضی" و مصادره ها، دارایی های خود را از دست می دهد. برای همین نه تنها جلوی مریم خانم را نمی گرفت بلکه او را تشویق هم می کرد.

در بیست سال اخیر راه های زیادی در آذربایجان کشیده اند. سفر بین شهرها و آبادی ها آسان شده. اما در آن روزگار، رفت و آمد این قدر آسان نبود. این روزها، اگر به آذربایجان سفر کنید می بینید شهر های کوچک آن هم رستورانی یا کافه ای دارند که توریست محلی را جذب می کنند. مردم شهرهای بزرگ تر در ایام تعطیل به آنجا می روند. مثلا کباب های بناب معروفند. اما پنجاه سال پیش از این خبرها نبود! وقتی مریم خانم با خدم و حشم راه می افتاد تا برای سرکشی به املاک به آبادی های مختلف برود، می بایست به فکر غذای همراهان نیز باشد و برای چند روز آنها تدارک بچیند و با خود ببرد.

مریم خانم وقتی جوان تر بود استاد برنامه ریزی بود. اما وقتی پیر شد حوصله این گونه برنامه ریزی ها را نداشت. انتظار داشت دخترهایش به جای او این کار را بکنند. در بین آنها هم فقط برنامه ریزی سارا را می پسندید. در نتیجه کار و زحمت این سفرها به گردن سارا می افتاد.

از برکت ملی شدن نفت، دیگر در کشور قحطی نیامد. دیگر نیازی به انبار کردن غله برای مصرف روزانه نبود. سبک زندگی ها کم کم عوض شد. کسی دیگر در خانه نان نمی پخت. برای این دوران خانه ششگلان زیادی بزرگ و پرخرج بود. وقت آن رسیده بود که با آن خانه با همه زیبایی ها و خاطرات خوش آن خداحافظی کرد.
توضیح: ششگلان نام محله ای در تبریز است.

سیزده) پشت سر گذاشتن خاطره ها، همه عشق ها و دلبستگی ها

هر گوشه از خانه ششگلان، پر از صد خاطره بود. تک تک درختان باغ، تک تک بوته ها، گل ها! وقتی بچه ها کوچک بودند و آقا و دود صبح به سر کار می رفت، بچه ها پشت سر او گریه و بی تابی می کردند. سارا برای آن که آنها را ساکت کند برایشان قصه می بافت. به گل های رنگارنگ بوته لاله عباسی اشاره می کرد و می گفت "این گل ها هم مثل شما آقاجانان را خیلی دوست دارن. اما گریه نمی کنن. صبح که از خانه می بره بسته می شن تا عصر که بر می گرده، شاد و شنگول دوباره بازیشن. شماها هم برین در باغ بازی کنین تا آقاجانان بر گرده." درختان اقاچیا که موقع امتحانات بچه ها گل می دادند هم ده ها قصه داشتند و...

وقت آن رسیده بود که با این خانه خداحافظی شود. احساسات می گفت "نه!" اما عقل می گفت "بله!" و دختر حاج کاظم کسی نبود که احساسات را بر عقل ترجیح دهد.

اما تخلیه خانه چندان هم آسان نبود. یکی از دلایل به سر رسیدن دوران آن خانه هزینه بالای استخدام خدمه آن بود که روز به روز با بالا استاندارد های زندگی بالاتر می رفت. به خصوص، هزینه تهیه جهیزیه برای دختران خدمه کمر شکن شده بود. اما این خدمه عموماً نسل اندر نسل برای خانواده سارا کار کرده بودند و زندگی نوع دیگری نمی شناختند. نمی شد همین گونه با آن ها خداحافظی کرد. بالاخره، سارا و حاج کاظم تصمیم گرفتند که باغی که به هنگام رونق کارخانه خریداری کرده بودند تفکیک کنند و هر قطعه را به یک خانواده از خدمه ببخشند. اما سارا اصرار داشت تا نیم هکتاری که آقا ودود با دست خود کاشته در خانواده حفظ شود. سارا به آقا ودود می گفت: "بچه ها خاطرات زیادی پای آن درخت شاتوت که شما کاشته اید دارند. به هیچ وجه نمی خواهم آن درخت قطع شود. آن نیم هکتار را برای خود نگه داریم." و آقا ودود مردی نبود که حرف سارا را زمین بیاندازد. آن نیم هکتار حفظ شد. اما دیگر نام آن "باغ" نبود. از آن پس به آن "باغچه" می گفتند.

در کنار باغ، کوچه ای قدیمی و باریک بود. می گفتند کاروان های جاده ابریشم از این کوچه گذر می کردند. وقتی بچه ها کوچک بودند داستان های سارا و آقا ودود را درباره این کوچه تعمیم می دادند و مارکوپولو را در حال عبور از آن کوچه تصور می کردند. اندکی پس از تفکیک باغ، آن کوچه را، علی رغم اعتراض های طرفداران حفاظت از آثار قدیمی، تعریض کردند. قیمت زمین های باغ به طور سرسام آوری بالا رفت. خدمه سابق خانه سارا قطعه های خود را فروختند. درختان باغ قطع شدند و جای آنها واحد های تجاری زشت و بد ترکیب سبز شدند. در خیابان کشی جدید، "باغچه" ملکی دونبش شده بود و در نتیجه قیمت آن بسیار بالا رفته بود. اما خانواده قصد فروش آن را نداشت. درخت شاتوت این باغچه همچنان سایه گستر است.

چهارده) روزگار جدید

وقت خداحافظی با خانه و باغ ششگلان تمام اهل خانه گریه سر دادند. خدمه گریه کردند. بچه ها گریستند. سارا اشک ریخت. حتی هوشنگ و برادرش هم گریستند. تنها کسی که نگریست آقا ودود بود. اما او بیش از همه اهل خانه از خداحافظی با خانه ششگلان ناراحت و دلشکسته بود. بچه ها آینده خود را در پیش رو داشتند و خانه های خود را بنا می نهادند. خدمه صاحب خانه شده بود و علی رغم دلالتنگی خداحافظی با خاطره ها و دلهره ناشی از آغاز یک زندگی به سبک جدید، از

استقلال تازه یافته خود خوشنود بودند. سارا قابلیت عجیبی در تطابق با شرایط جدید داشت. به علاوه آینده خود را در وجود فرزندان خود هنوز پیش رو می دید. اما برای آقاودود، خداحافظی معنای عمیق تری داشت. او که در کودکی با فقر نسبی بزرگ شده بود به خانه ششگلان دلبستگی عجیبی داشت. خداحافظی با خانه ششگلان برای او از دست دادن کارخانه هم دشوار تر بود. خداحافظی با خانه ششگلان و پشت سر گذاشتن آن سبک زندگی برای او به یک معنا بود: "زمان من به پایان رسیده است."

خانه جدید سارا و آقاودود با معیارهای کنونی بزرگ بود اما در مقابل خانه ششگلان خیلی کوچک بود. در محله جدید، سارا و آقاودود منزلت خاصی داشتند. اهالی محل از آنها انتظار داشتند که به عنوان ریش سفید و گیس سفید حلال مشکلاتشان باشند. دعوایها و اختلافات خود را هم پیش آنها می آوردند. این دعوایها به روح لطیف آقاودود فشار می آورد. سارا غرولند می کرد و می گفت: "وقت خوشی هایشان ما اصلاً یادشان نمی افتیم، اما به محض این که اختلافی پیدا می کنند یاد ما می کنند." اما کاری نمی شد کرد! جامعه سنتی، به ازای نیمچه احترام سطحی و پوچی که به بزرگتر می گذارد انواع و اقسام انتظارات بی اساس از آنان دارد!

سارا و آقاودود سنت شکن نبودند. همه وظایفی نانوشته ای را که سنت به آنان تحمیل می کرد انجام می دادند ولو این که از آن خوشنود نبودند. در حل یکی از این اختلاف های ابلهانه بین زن و شوهری در همسایگی، قلب حساس آقاودود تاب نیاورد و برای همیشه از تپش باز ایستاد...

پانزده) لایلا

سارا وقتی از فوت آقاودود آگاه شد هیچ نگفت. به نقطه ای خیره ماند و ناله ای نکرد. دخترانش نیز کمابیش همان گونه واکنش نشان دادند. خواهر زاده های سارا تمام مراسم سوگواری را برگزار کردند. برای زنی مانند سارا خیلی عجیب و دشوار است که اختیار خانه و آشپزخانه و اداره مراسمی را به دست زن دیگری بسپارد! سکوت او و دادن اختیار به خواهر زاده بیش از هر ضجه و ناله و... عمق دردی را که او می کشید نشان می داد.

تا روز چهلم پس از فوت آقاودود، سارا سکوت کرده بود. اما پس از گذشت چهل روز سارا به خود آمد. عصر جدیدی در زندگی او آغاز شده بود. دیگر آقاودود نبود تا به او تکیه کند. او می بایست

خود سررشته امور تجارتخانه را به دست بگیرد. برای دختران حاج کاظم زن تاجر چیز جدیدی نبود. یکی از خواهران سارا از سال ها قبل به طور جدی کار اقتصادی می کرد. همسر او در میانسالی در اثر یک بیماری از پا افتاده بود. این خواهر سارا که نامش لیلا بود، شیرزنی بی بدیل بود. با وجود این که همسرش روی صندلی چرخدار بود و حرکتی نمی توانست بکند، او را می آراست و با خود همه جا می برد. با هم به چند کشور سفر کردند. وقتی همسرش آن گونه زمین گیر شد، خیلی ها فکر می کردند که پس از مدتی دچار افسردگی می شود و خاموش می شود. اما لیلا نگذاشت که افسردگی به سراغ او بیاید. خم به ابرو نیاورد! دختر حاج کاظم، طلب ترحم از دیگران نکرد. نخواست که مردم به او بگویند: "طفلکی این زن! چه قدر نجیبه که این شرایط را تحمل می کنه." به جای آن تمام نیروی مدیریتی خود را به کار گرفت و یک تنه با مشکلات مبارزه کرد و پیروز شد. هم در تجارت موفق بود و هم در تفریح و مهمانی دادن و مهمانی رفتن و سفر کردن و گشت و گذار چیزی کم نمی گذاشت! همسرش به مدت دوازده سال روی ویلچیر ماند بدون آن که دچار افسردگی شود.

لیلا پس از فوت همسرش به کار بساز بفروشی پرداخت. آرشیوتکت ها از دست او عاصی بودند! طرح های آنها را قبول نمی کرد. می گفت: "این ادا و اصولی که شما از کتاب های غربی یاد گرفته اید، به درد زندگی ایرانی نمی خوره. باید طرح را آن جوری که من می گم، عوض کنید تا مشتری ایرانی بپسندد." آرشیوتکت ها عصبانی می شدند اما در عمل مشتری ها به خاطر تغییراتی که لیلا می داد خانه ها را می پسندیدند. لیلا هم آنها را دست می انداخت و می گفت: "می بینید رگ خواب مشتری ایرانی دست منه!"

لیلا در کار اقتصادی روز به روز پیشرفت می کرد. کم کم از برادرهایش که دوبرارث برده بودند جلو زد. لیلا که از کودکی روحیه ای شیطننت آمیز داشت سر به سر آنها می گذاشت و می گفت "چون پسرها خودشان نمی تونند پول در بیارن، دوبرابر دخترها ارث می برن."

روحیه سارا با لیلا فرق داشت. سارا نه روحیه شیطننت آمیز لیلا را داشت و نه اشتیاق و ambition او را برای به دست آوردن ثروت بیشتر. با این حال سارا درویش صفت نبود! برای او هم موفقیت در تجارت یک ارزش بود. اما خط های قرمز های او و کارهایی که مناسب "شان" خود می دانست محدودتر از لیلا بود.

سارا پس از در گذشت آقا و دود خود سر رشته امور اقتصادی خانواده را به دست گرفت.

شانزده) بانوی سیاهپوش

تصویری که من از دوران کهنسالی سارا دارم، تصویر یک ملکه قدرتمند است. روز اول سال، سارا هفت سین با شکوهی می چید و چند صد نفر به بازدید او می آمدند. در اعیاد دیگر هم همین برنامه تکرار می شد. در عید غدیر، به احترام آقا ودود خدا پیامرز که سید بود، خانه سارا هنوز پر از بازدید کننده می شد.

به برکت توصیه ها و تمرین های مادام یلنا برای استیل درست نشستن، راه رفتن و غیره قد صد و هفتاد سانتی متری سارا تا نوده سالگی هم خم نشد!

هر ملکه ای، ولو قدرتمند، لاجرم روزی شکست می خورد. سپاه غالب همانا قشون و لشکر "چین" است. و چه بیرحمانه به تاراج می برد این قشون زیبایی صورت را!

وقتی مردها داستانی می نویسند توصیف شخصیت اول زن را با زیبایی صورت آغاز می کنند. اگر این زن شخصیت اصلی داستان باشد، بیشتر موضوعات داستان حول و حوش زیبایی او می چرخد. من، در قسمت های قبلی، به عمد، در مورد زیبایی سارا چندان توصیفی نداده بودم. در واقع هر آن چه که در مورد ظاهر سارا گفته بودم خصوصیات تا حد زیادی اکتسابی بودند: "قامت کشیده، صدایی آهنگین، ظاهری آراسته، زیبایی ناشی از نشاط جوانی، زیبایی ناشی از پختگی زنانه." این صفات را چنان با دقت گزیده بودم که در طول این هفت ماه که از انتشار قسمت اول داستان سارا می گذرد به یادم مانده!

اما از سخنان خوانندگان داستانم این گونه بر می آید که خوانندگان سارا را زیبا تصور کرده اند. سارا به واقع هم زیبا بود. سارا زیبا بود و از زیبایی ذاتی خود آگاه بود و با سلیقه کم نظیر خود، زیبایی های اکتسابی را هم به زیبایی خدادادی می افزود. شاید اگر زن دیگری به جای سارا بود همین زیبایی تنها مشخصه او می شد و بقیه جنبه های شخصیت اش سیاره هایی به دور این ستاره زیبایی باقی می ماندند. اما زیبایی ظاهر سارا در مقابل درک و فهم و شعور، قابلیت انطباق و قبول شرایط جدید، ابتکار عمل، شجاعت و استحکام شخصیت و بالاخره هنرها و قابلیت های گوناگون او جلوه می باخت! خود سارا شخصیت خود را با زیبایی ظاهری خود تعریف نمی کرد. برای همین وقتی ملکه داستان ما، از قشون چین شکست خورد نه از جذابیت او کاسته شد و نه از جذبه اش! این شکست که ملکه های بسیاری را از پا می اندازد، سارا را قوی تر و پخته تر ساخت!

پانزده) قدر زر در غیاب زرگر بالا می رود

می گویند وقتی اولین چاه های نفت در دوران مدرن در جنوب حفاری شد، شاهان وقت اصلا خبر نداشتند که این زر سیاه که اجنبی ها برایش سر و دست می شکستند چه ارزشی دارد. چرخ دهر چرخید و چرخید و زرشناسی برخاست که قدر زر می شناخت. زر شناس معادن زر سیاه را ملی کرد. در آن زمان، یکی بود که ادعا می کرد "آدم مهم" سرزمین زرخیز است. عصبانی بود که چرا این زر شناس نظرات احمقانه و اغلب مغرضانه او را درباره زر و چیزهای دیگر جویا نمی شود و مراتب ارادت خود را هر صبح به عرض او نمی رساند.

بالاخره هم چند تا سنگ به سمت زرشناس پرت کرد اما چون خود جریزه نداشت، گذاشت و در رفت! ولی نوچه هایش را جلو فرستاد، تا به زرشناس ناسزا گویند و پاچه بگیرند!!- آری! چنان که رسم دیرینه این مرز وبوم است، زرشناس به پاس خدمات بی نظیرش، ناسزاها شنید و بعد هم تبعید شد. حدود دو دهه پس از آن، قیمت زر سیاه به طور نجومی بالا رفت. "آدم مهم" سرزمین زر خیز شروع کرد به ریخت و پاش.

بالا رفتن قیمت زر تبعات اجتماعی و سیاسی ژرفی داشت. قشری دور و بر "آدم مهم" که نوچه ها و "بله قربان گو" های او را تشکیل می دادند جمع شدند. این جماعت که به نمایش های چندش آور و بی مزه او "به به" می گفتند و به فرمان او پاچه این و آن را می گرفتند، از این خوان رحمت به طرز بی تناسبی بیشترین نصیب را بردند. در آن زمان اکثریت مردم ایران روستا نشین بودند. روستاها از این برکت خدادادی بی بهره ماندند. حومه نشینان شهرهای بزرگ هم همین طور. اما از انصاف نباید گذشت. طبقه متوسط جامعه که خانواده سارا هم از آن دسته بودند نیز از بالا رفتن قیمت نفت متنفع شدند. در اثر بالا رفتن استانداردهای زندگی، هم تجارت سارا ترقی کرد، هم کارخانه به ارث رسیده از پدرش و هم کسب و کار فرزندان و نو ه هایش. "آدم مهم" انتظار داشت که بالا رفتن سطح زندگی را به او نسبت دهند و از او راضی باشند و مجیز او را بگویند. اما افرادی مانند خانواده سارا، این برکت را در درجه اول لطف خدا می دانستند، در درجه دوم آن را نتیجه هشیاری و مبارزه زرشناس و دوستانش می دانستند و در درجه سوم به خود نسبت می دادند چون تا حد توان خود از زرشناس حمایت کرده بودند. در این میان، نه تنها به "آدم مهم" credit نمی دادند بلکه از او روز به روز به خاطر ریخت و پاش و نوچه پروری اش، آزرده تر و آزرده تر می شدند. یادشان نرفته بود که نوچه های "آدم مهم" چه بلایی بر سر زرشناس آورده بود. یادشان نرفته بود که چه طور این "آدم مهم" که بادی بر غبغب می انداخت و در پاسارگاد می خواند "کوروش آسوده بخواب چون که ما بیداریم" وقتی اوضاع یک کم قاراشمیش شده بود گذاشته بود و فرار کرده بود. شکاف بین "آدم مهم" و نوچه هایش و بقیه مردم روز به روز عمیق تر می شد.

شانزده) خانه نو

در اوایل دهه پنجاه با بالا رفتن استاندارد های زندگی در میان طبقه متوسط، وضع اقتصادی پزشک ها و مهندسين ساختمان روند صعودی داشت. محله ششگلان تبریز رونق قدیم خود را از دست داده بود ولی به جای آن محله های اعیان نشین جدید و مدرن رشد می کردند. محدوده تبریز در آن زمان خیلی از آن چه که اکنون هست کوچک تر بود. محله ای که اکنون به "کوی ولی عصر" معروف است، در آن زمان خارج از شهر حساب می شد. در آن سال ها طرحی بود که در این منطقه "کوی" بسازند. قیمت زمین ها با معیار آن زمان خیلی کمتر از داخل شهر بود. اما بنا بود قطعه زمین های مسکونی بزرگ باشند. مینا طرح ها را دید و پسندید و هوشنگ را تشویق کرد که در آن محله دو قطعه زمین کنار هم بخرند. افراد سنتی تر مدام مسخره می کردند و می گفتند "مگه آدم می ره خارج از شهر خونه می سازه! اونجا زمستون گرگ می آد می خوردتون!!!" واقعا هم در زمستان ها در آن نواحی گرگ می گشت. به هر حال مینا تصمیم گرفته بود و با این حرف ها، رای و نظر او عوض نمی شد. چند سال بعد از شروع ساخت و ساز، قیمت زمین در کوی جدید به طور نجومی بالا رفت.

خانه جدید مینا و هوشنگ خانه تیپیکال خانواده های جوان هم تیپ خودشان بود. آنان که در کودکی در یک خانه های اعیانی بزرگ شده بودند و هنوز با حسی نوستالژیک، خاطرات آن زمان را مزه مزه می کردند، در عنفوان جوانی به اروپا سفر کرده بودند و قصرهای اروپایی را دیده بودند و با تمکن دوباره یافته خود می خواستند خانه ای جدید بسازد. نتیجه کمابیش معلوم بود: زیر بنای خانه سه طبقه هوشنگ و مینا ۱۵۰۰ متر مربع بود. طبقه سوم به اتاق خواب ها اختصاص داشت. طبقه همکف شامل دو اتاق فرعی، اتاق نشیمن، کتابخانه، آشپزخانه، ناهارخوری و یک اتاق پذیرایی بزرگ مخصوص میهمانی های زنانه در روز بود. زیر زمین شامل انباری، استخر و سونا، موتورخانه، سالن ورزشی، یک آشپزخانه بزرگ دیگر و یک اتاق پذیرایی دیگر مخصوص شب نشینی ها بود. در گوشه ای از حیاط یک گلخانه سرپوشیده و یک کارگاه بود.

خانه با سلیقه بی همتای مینا تزئین و مبله شده بود. (در مورد سارا هم گفته بودم که سلیقه بی همتا دارد. البته این دو نافی هم نیستند. سلیقه سارا کلاسیک بود و سلیقه مینا مدرن!)

ظروف نقره، لامپاها، آینه و سماور روسی و چینی آلات و دیگر اقلام عتیقه به ارث رسیده از اجداد هوشنگ و مینا زینت بخش پذیرایی طبقه همکف بود. اما مینا اتاق پذیرایی زیر زمین را با تابلوهای مدرن تزئین کرده بود. چه در طبقه بالا و چه در طبقه پایین فرش های نفیس دستباف تبریز بودند که اوج ظرافت و زیبایی را به نمایش می گذاشتند. برای همخوانی با سایر وسایل، مینا خود طرح

فرش اتاق پذیرایی زیر زمین را با همکاری با یک متخصص طراحی فرش داده بود. هوشنگ و مینا زیاد به سفر می رفتند. وقتی هم که در تبریز بودند مرتب مهمانی می دادند. آن هم مهمانی های ابتکاری با موضوعات و نحوه پذیرایی و تفریح ابتکاری. مینا حتی برای صبحانه هم مهمان دعوت می کرد! اما بعضی وقت ها از این همه شلوغی خسته می شد، خدمتکار ها را مرخص می کرد، هوشنگ و بچه ها را به خانه مادر بزرگ شان، سارا، می فرستاد و خود در خانه با خود چند روزی خلوت می کرد. هم مینا از این تنوع در زندگی اش راضی بود و هم هوشنگ و بچه ها و هم (از همه بیشتر) سارا. در گوشه حیاط خانه، هوشنگ و مینا ساختمان کوچکی ساخته بودند که کارگاه نجاری هوشنگ (همان طوری که گفتم هوشنگ از کودکی به کارهای فنی علاقه داشت) و آتلیه نقاشی مینا در آن قرار داشتند. مینا در روزهایی که در خانه با خود خلوت می کرد اوقات خود را در آتلیه محبوبش می گذراند. وقتی هوشنگ و بچه ها بر می گشتند اغلب با یک اثر هنری به آنان خوش آمد می گفت.

آری! محله های اعیانی جدید رشد می کردند و سبک جدیدی از زندگی در میان طبقه متوسط رواج پیدا می کرد. از قحطی خبری نبود. در خانه های اعیانی جدید از انبار غله و اتاق "کوپ و کوزه" و... خبری نبود. تمام مایحتاج زندگی را می شد در هر موقع سال از سوپر مارکت های شیک تازه افتتاح شده در بسته بندی های تمیز و بهداشتی خریداری کرد. اما همه واقعیت اوایل دهه پنجاه آن چه که در بالا گفتم نبود. واقعیت آن است که رشد زاغه نشین ها بسیار بسیار سریع تر از رشد محله های اعیانی بود! هرچند از قحطی به آن شکل که روزی سارا را آن گونه شوکه کرده بود در زاغه نشین ها خبری نبود اما در حالی که در محله های اعیان نشین، دانش آموزان "تغذیه رایگان" دریافت می کردند، در روستا ها و زاغه نشین ها بسیار بودند کودکانی که امکان رفتن به مدرسه نداشتند و متأسفانه از سو تغذیه رنج می بردند. علی رغم رنگ و لعابی که با بالا رفتن سطح زندگی طبقه متوسط، به تهران و چند شهر بزرگ دیگر زده شده بود، اقتصاد مملکت بیمار بود.

هفده) خارجیه

شعار "هم وطن جنس ایرانی بخر" اندکی پس از تبعید زرنشاس به فراموشی سپرده شد. در دهه پنجاه با بهبود وضع اقتصادی طبقه متوسط خرید اجناس خارجی به طرز دیوانه واری متداول شد.

خانم های همسن و سال و هم تیپ مینا به دنبال بهترین اجناس بودند. نه قیمت اجناس برایشان اهمیت داشت و نه محل ساخت جنسی که می خریدند. مینا و دوستانش خود صاحب سلیقه بودند. جنس خوب را از جنس متوسط تشخیص می دادند. در برخی موارد که جنس ایرانی مرغوب تر بود، جنس ایرانی می گرفتند. در بین اجناس خارجی هم، به سراغ هر جنس خارجی نمی رفتند. در خرید هر قلم جنس از لباس، لوازم آرایش، کریستال، لوازم برقی و... مطالعه می کردند و به سراغ بهترین ها می رفتند. اما عده ای بیشتری بودند که به تازگی به نوایی رسیده بودند ولی سطح سواد و معلومات و همچنین تسلط شان به زبان های خارجی آن قدر نبود که قادر باشند چنین مطالعاتی بکنند و برای خود صاحب سلیقه و قوه تشخیص خوب از عالی داشته باشند. این دسته تنها به خارجی بودن اجناس توجه می کردند (و می کنند) و در خرید اجناس خارجی حرص و ولع عجیبی نشان می دادند (و می دهند). تو گویی می خواستند (می خواهند) ضعف های خود را پشت لباس ها و وسایل تمام- خارجی پنهان کنند.

سارا از این وضع بسیار ناخشنود بود. او تا آخر عمر خود در نوستالژی دوره ای که می گفتند "هم وطن جنس ایرانی بخر" باقی ماند. اما دلیل مخالفت سارا صرفا احساسات نوستالژیک نبود. سارا برای ناخشنودی از این شرایط دلیل های عقلانی داشت. اول از همه سارا، مانند بیشتر همسران خود، اسراف و مصرف گرایی را گناه می دانست. او با این که از کودکی در یک خانواده ثروتمند بزرگ شده بود، از دور ریختن هر چیز مصرف کردنی پرهیز می کرد. از کودکی این گونه یاد گرفته بود. اگر خود چیزی را نمی توانست استفاده کند، آن را به دیگری که به آن نیاز داشت می بخشید. لباس ها و لوازم زندگی را با دقت استفاده می کرد تا طول عمر زیاد داشته باشند. سارا با تلخی تمام یک قحطی را پشت سر گذاشته و به کمک نیازمندان شتافته بود. از در گذشت حاج کاظم چند سالی می گذشت و همان طوری که گفتم سارا مجری وصیت حاج کاظم بر اطعام فقرا از محل درآمد ثلث کل دارایی اش بود. در نتیجه سارا با مردم کودکانی که از سوء تغذیه رنج می بردند از نزدیک در ارتباط بود. اودور ریختن و اسراف در مواد غذایی را گناهی نا بخشودنی می دانست و از ریختن و پاشن هایی که روز به روز رشد می کرد دل خوشی نداشت.

از دیگر دلایل ناخشنودی سارا به فراموش سپرده شدن صنایع دستی زنانه بود. همسران او از طبقه او از کودکی انواع و اقسام هنرهای زنانه را می آموختند. اما نسل جوان تر به این هنرها توجهی نمی کردند. سارا چند دختر جوان را از محله هایی که برای اجرای وصیت حاج کاظم به آن رفت و آمد می کرد دور و بر خود جمع کرد و این هنرها را به آنان آموخت تا هم هنرها حفظ شوند و هم منبع درآمدی برای این دختران جوان باشد.

علاوه بر رواج مصرف گرایبی و فراموشی هنرهای دستی زنانه، رویکرد به جنس خارجی نیز بر سارا دشوار می آمد. علت اصلی ناراحتی او رواج این طرز فکر بود که حتما تشخیص خارجی بهتر از ایرانی است. سارا همیشه مغرور بود و مغرور ماند. او هرگز نمی توانست این خودباختگی را برتابد. اصلا برایش قابل فهم نبود که چه طور ممکن است فقط به خاطر تنبلی کسی بتواند به این صورت قبول حقارت کند.

در آن زمان یکی از بوتیک های خیابان شهناز تبریز، سیسمونی انگلیسی می فروخت. خانم های باردار به آنجا می رفتند و سفارش می دادند تا هر چه که برای بچه شان لازم خواهد شد، از لندن وارد کنند. خانم ها در مجالس زنانه با آب و تاب از این بوتیک تعریف می کردند و می گفتند که "هر چه که به عقل ما برسد، بهترش را از خارج می آورند. دیگه لازم نیست ما نگران چیزی باشیم!" این طرز فکر برای سارا چندش آور بود. سارا کسی نبود که به جهیزیه و یا سیسمونی دیگری سرک بکشد! تا قبل از ماجرای این بوتیک هم هرگز چنین نکرده بود. اما بعد از این ماجرا، وظیفه خود می دانست که نشان دهد پس از بزرگ کردن پنج فرزند و چندین نوه و کمک به بزرگ شدن تعداد بیشماری خواهر و برادر زاده و... خیلی نکته ها می بیند و می فهمد که به عقل شریک انگلیسی آن بوتیک دار هم نمی رسد. برای همین به سیسمونی هایی که از آن بوتیک خریداری می شد سرک می کشید، نقاط ضعف آنها را می دید و می شناخت و به عنوان هدیه چیزی می برد که نقاط ضعف آن سیسمونی ها را جبران می کرد.

در آن سال ها، دانشکده های فنی، مهندسی بسیاری فارغ التحصیل کردند. این فارغ التحصیلان از زبده ترین جوانان این مرز و بوم بودند. با این حال متاسفانه بسیار از شرکت های دولتی و غیر دولتی از استخدام آنان حذر می کردند. خودباختگی در برابر غرب چنان بود که به مهندس ایرانی اعتماد نمی شد. برخی مهندسیین خارجی مقیم در ایران هم که جای چرب و نرمی پیدا کرده بودند یک جور مافیا تشکیل داده بودند و با ناجوانمردی تمام از ورود مهندسیین جوان ایرانی به بازار کار در ایران جلوگیری می کردند. مهندسیین جوان و دانشجویان مهندسی از گروه های جدی ناراضی بودند. گرایش های چپی بین آنان بسیار رواج داشت. توسعه ای که شاه و دربار به دنبال آن بودند ایراد بزرگی داشت: جایگاه " توسعه انسانی " در آن ضعیف و ناسازگار بود و در نتیجه، همان گونه که کنفوسیوس پیش بینی کرده بود، این توسعه شکننده و ناپایدار از آب در آمد.

فصل سوم

(فصل سوم در طول تابستان و مهر سال ۸۸ نوشته شده است.)

یک) رایین هود های کوچک

زمستان سال ۵۹ بود. در طول سه سال گذشته سه بار به خانه مینا و هوشنگ دزد آمده بود. اما خوشبختانه آقا دزدها، قدر و ارزش اجناس عتیقه و درجه یک را نتوانسته بودند تشخیص دهند و به دزدیدن اجناس بازاری بسنده کرده بودند. سارا در این هنگام تنها می زیست. فرزندانش نگران او بودند اما سارا حاضر نبود از استقلال خود دست بشوید و با آنها زندگی کند. شجاعت سارا که همیشه زبانزد بود در روزگار پیری مایه نگرانی فرزندانش می شد. پسر دوم سارا، مهدی، همسایه سارا بود. در واقع خانه های آنها با یک دیوار نسبتا کوتاه از هم جدا می شدند. پس از اصرار و تقریبا جنگ و دعوا، سارا موافقت کرده بود که زنگ اخباری کار بگذارند. دگمه زنگ اخبار بالای تخت سارا بود و زنگ در خانه مهدی. بنا بود اگر دزد به خانه سارا بیاید سارا دگمه زنگ را فشار دهد و مهدی را خبر کند.

شبى از شب ها، سارا با صدای به زمین افتادن چیزی از خواب بیدار شد. سارا برخواست، با عجله رب-دو-شامبر خود را بر تن کرد و چادرش را بر سر کشید و خواست که زنگ را به صدا در آورد اما وقتی صدای بچگانه یکی از دزدها را شنید منصرف شد. دزد کوچک می گفت: "داداش بیا اینجا! آتاری دارند." دستگاه تی-وی-گیم مال بچه های هوشنگ بود. وقتی مدل جدیدتری گرفته بودند، تی-وی-گیم قدیمی خود را به خانه مادر بزرگشان آورده بودند که وقتی آنجا می روند با بقیه نوه های سارا بازی کنند. داشتن دستگاه تی وی گیم در آن زمان آرزوی نوجوانان طبقه متوسط بود. سارا صدای "داداش آقا دزد کوچک" را شنید که با صدای خروسکی یک مرد تازه بالغ جواب می داد: "راست می گی؟! همین رو ور داریم." سارا با خود فکر کرد لابد "این دو بچه" چیزهایی در

مورد کمک به مستمندان شنیده اند و به تازگی کارتون رایین هود را دیده اند هوس کرده اند که خود رایین هودی کوچک شوند. تصمیم گرفت به جای خبر کردن مهدی اندکی سر به سر آنها بگذارد. اما سارا، با همه تجربه ای که در زندگی داشت، درباره این دو نوجوان نادرست قضاوت کرده بود.

سارا به سمت دو نوجوان چراغ را روشن کرد و با لبخند گفت: "می خواهید روشنش کنید و کمی بازی کنید!"

برادر کوچک تر با دستپاچگی چاقو آشپزخانه ای را به نشانه تهدید بالا گرفت. برادر بزرگ تر بر سر او داد زد: "بندازش پایین احمق! پیرزنه! بدو فرار کنیم."

دو فرار

دو برادر با دستپاچگی به سمت حیاط رفتند و ناشیانه سعی می کردند از دیوار کوتاه که فاصل بین خانه سارا و مهدی بود فرار کنند. گلدانی بر روی دیوار بود که کم مانده بود واژگون شود. سارا از بالای پله ها گلدان را گرفت و به آرامی گفت: "راست گفتن "دزد ناشی به کاهدون می زنه!" اونجا خونه پسر مه اگه بیدار بشه و بیاد شما دو تا مرد جوان رو این وقت شب تو خونه مادرش ببینه خیلی خوشش نمی آد." رنگ دزدها مثل گچ سفید شده بود. سارا به اونها گفت: "بیا بید خونه. براتون شربت بیارم." برادرها مردد همدیگه رو نگاه می کنند. سارا می گه: "نگران نباشید! پیرزنه از اون پیرزن ها نیست که مجبور تون کنه آلبوم های خسته کننده شو نگاه کنید! اگه بخواید می تونین آتاری هم بازی کنید!" برادرها باز هم مردد هستند. سارا می گه: "نکنه می ترسید پیرزنه مثل پیرزن قصه هانسل و گرتل به شما شیرینی و شکلات بده تا چاق بشین و بعد شما رو بخوره!"

این بار برادرها دنبال سارا راه می افتند و به داخل خانه می روند. سارا برای اونا شربت و شیرینی می آره. بعد رو به پسر کوچک کرد و پرسید: "بینم پسر تو چند سالته؟" پسر که با زحمت سعی می کرد صداشو اندکی کلفت تر و مردانه تر کنه، جواب داد "پانزده سال."

سارا می دونست که او داره دروغ می گه و حداقل یک سال سن خودش رو بیشتر می گه. اما سارا به روی خودش نیارود و شروع به لبخند زدن کرد. یواش یواش لبخند سارا به خنده بلندتر تبدیل شد خنده او به برادر بزرگ تر بر خورد و داد زد: "شما فکر می کنید ما بچه ایم. نادونیم. از روی هوس و

بچگی و ماجراجویی اومدیم دزدی. شما هیچی درباره ما نمی دونین. شما الکی خودتون رو باهوش و با تجربه فرض می کنید ولی اصلا نمی فهمین آدم هایی مثل ما چی می کشیم." او حق داشت سارا در باره آنها اشتباه می کرد. برای همین هم خنده خود را خورد و گفت: "خوب از خودتون بگین و منو از اشتباه بیرون بیارین."

برادر بزرگ تر با چشمی گریان و احساسات شروع به تعریف کردن قصه زندگی شون می کنه. داستان او را در قسمت بعدی می نویسم. اما اینجا بد نیست اشاره کنم که این مرد جوان هم درباره سارا اشتباه می کرد. خنده سارا از روی تمسخر ویا تحقیر نبود. در واقع خنده سارا به خاطرات بود. خاطراتی از دورانی که سارا هنوز ازدواج نکرده بود و در خانه پدر بود. سعی ناکام برادر کوچک در بم تر کردن صدایش، سارا را به یاد پسرهای همسایه می انداخت که وقتی او را می دادند با زحمت صدای خود را بم تر می کردند. تکرار همان صحنه بعد از پنج دهه در زمینه ای کاملا متفاوت سارا را به خنده انداخته بود. سارا بی اختیار خنده فسیل شده ای سر داد که پنجاه سال پیش به زحمت فرو خورده بود!

سه) از بند و زنجیرش چه غم، آن کس که عیاری کند!؟

برادر بزرگ تر داستان خود را این چنین آغاز می کند: "پدر خدا پیامرز ما کارمند بود. زندگی ساده و لی مرفه و آرامی داشتیم. سه تا برادر بودیم. ما یک برادر بزرگ تر از خودمان داریم به نام احمد. احمد چند سال پیش فوق دیپلم نقشه کشی گرفت و در یک شرکت ساختمانی استخدام شد. درآمد او نسبتا خوب بود. دختری را دوست داشت. مادرم به خواستگاری او رفت. احمد و آن دختر نامزد شدند. بعد اوضاع قاراشمیش شد. آینده قرارداد های شرکت معلوم و مشخص نبود. کارفرماها از ایران رفته بودند. صاحبان شرکت هم نمی دانستند طرف حسابشان کیست و آینده چه خواهد شد. برای همین، تصمیم گرفتند شرکت را تعطیل کنند. البته خدا عمرشان دهد. آدم های خوبی بودند. موقع بستن شرکت و اخراج احمد یک مقدار به او پول دادند تا زندگی او سر و سامانی پیدا کند. او هم تمام پول را صرف حلقه نامزدی و این جور چیزها کرد. بیشتر شرکت ها همان شرایط را داشتند. احمد از کار پیدا کردن در تبریز ناامید شد و تصمیم گرفت تا برای پیدا کردن کار به تهران برود. یک شب با اتوبوس تنها راه افتاد. دربین راه یکی از این گروهک های مسلح اتوبوس را

متوقف کرده بودند و به همه مسافرین شلیک کردند. برادرم هم تیر خورد اما خوشبختانه از دنیا نرفت. صبح روز بعد مردم محل که سر مزرعه هایشان می رفتند مسافرین را پیدا کردند و فهمیدند برادرم نمرده. او را به بیمارستان رساندند. او زنده ماند اما زمین گیر شده. خانه مان را فروختیم و صرف دوا و درمان او کردیم. پدر نامزدش، نامزدی را به هم زد و حلقه را برگرداند. پس از مدتی هم پدرم دق کرد و از دنیا رفت. ما ماندیم و مادرم و برادر ناخوشم و نداری و خرج های کمرشکن معالجه او. همه پس اندازمان تمام شد. مادرم شروع کرد به رفتن به خانه مردم برای کار. خانواده ای که قبلا پیش آنها کار می کرد خانه شان را فروختند و رفتند آمریکا. مادرم هفته پیش یک مشتری جدید پیدا کرد. از اون خونه های بزرگ "کوی ولی عصر." از اون مصادره ای ها!

مجبورش کرده بودند خانه را با جاروی دستی جارو کند. ما در خانه خودمان جارو برقی داشتیم. حالا مادرم مجبور شده خونه این نوکیسه هارا با جاروی دستی تمیز کند. کمر مادرم خرد شده بود. "سارا با انزجار می گوید: "آدم های تازه! (آدم های تازه بدترین فحش سارا بود!) شعورشان نمی رسد که جارو کردن خونه بالای ۵۰۰ متر با جارو کردن خونه زیر ۵۰ متر یکی نیست!"

مهمان ناخوانده سارا ادامه می دهد: "موقع ظهر به مادرم گفته بودند بیا به جماعت نماز بخونیم." مادرم گفته بود: "اجازه بدین برم مسجد نماز بخونم." زن احمق داد زده بود تو داری از زیر کار در می ری. اصلا نماز خوان نیستی." طاقت مادرم تموم شده بود و گفته بود: "خونه غصبی که نماز نداره!" زنک هرچی لایق خودش بود نثار مادرم کرده بود و بدون این که مزد او را بده از خونه بیرون کرده بود. مادرم خیلی دلشکسته بود اما به ما چیزی نگفت. "بعد وقتی اینارو به دوست صمیمی و سنگ صبورش تعریف می کرد من شنیدم. داشتم دیوونه می شدم. تصمیم گرفتیم یه کاری بکنیم. هر جور شده پول تهیه کنیم تا مادرم مجبور نباشه بره خونه این آدم ها."

سارا جواب می ده: "فکر می کنین مادرتون راضی می شه، این پول شما را خرج کنه؟! " مهمان ناخوانده جواب می ده: "مادرم اصلا نمی خواد ما در گیر ماجراها بشیم. همه اش می گه درس بخونین تا آقای دکتر-آقای مهندس بشین. می گه خدا بزرگه خودش درست می کنه."

سارا آهی می کشه و می گه: "من تنهام. احتیاج به یک همدم مثل مادر شما دارم. این خونه بزرگه و من روز به روز پیرتر و عاجز تر می شم. به مادرتون بگین اگه بخواد بیاد اینجا با هم در طول روز گپ می زنیم و باهم خونه را تمیز می کنیم."

سارا کاغذی بر می داره آدرس خونه و اسم خودش و شماره تلفن خونه رو می نویسه و به مهمان هاش می ده. سارا ادامه می ده: اذان نزدیکه! حالا مادرتون برای نماز پا می شه. اگه شماهارو نبینه خیلی دلواپس می شه. بیشتر از این براش دردرس درست نکنین. به درس و مشق تون بچسبین.

راستی اسم ما درتون چیه؟"

-ملیحه حسن پور"

-خداحافظ

-خداحافظ

چهار) خانه و خانه داری سارا

سقف های خانه های قدیمی تبریز عموماً بلند بودند و ارتفاعی بیش از سه متر داشتند. هر دو روز یک بار تار عنکبوت های تمام اتاق های خانه سارا گرفته می شد. از آن سقف های بلند چلچراغ های بزرگ کریستال آویزان بودند. هر یکی دو هفته یک بار، تمام آویزها گشوده می شدند و شسته می شدند. تا بیست سی سال پیش، درهای ظروف شیشه ای سرکه و مربا و ترشی غیره خوب بسته نمی شدند برای همین پارچه ای بین در و شیشه می گذاشتند. (پیشرفت تکنولوژی تنها در موبایل و اینترنت نیست. همین پیشرفت های فنی کوچک که اغلب آن قدر ناچیز می نمایند که کمتر کسی به آن توجه می کند، زندگی را بسیار ساده تر کرده!) ترشح محتوی شیشه و گرد و غبار می توانست این تکه پارچه ها را محل تجمع میکروب کند! اما نه در خانه سارا! سارا هر از گاهی شیشه ها را -که تعدادشان هم کم نبود- باز می کرد، پارچه ها را می شست و برای ضد عفونی شدن کامل، اتو می زد. این ها گوشه هایی از استاندارد های خانه داری سارا بودند. خدمتکاران قدیمی یکی پس از دیگری خانه را ترک کرده بودند و یا از دنیا رفته بودند. سارا خود به تنهایی همه کارهای خانه را انجام می داد. دخترهای سارا اصرار می کردند تا به سارا کمک کنند، اما سارا راضی نمی شد. امتناع سارا به آنها بر می خورد!

سارا خدمتکار جدید هم قبول نمی کرد. از نظر او تنها خدمتکاری قابل قبول بود که زیر دست نساء ننه خانه داری آموخته باشد.

روزی دختران سارا خانمی را که در بین اعیان شهر به کدبانوگری معروف بود به سارا معرفی کردند. وقت گرفتن از چنین شخصی چندان ساده نیست! باید از چند ماه قبل رزرو کرد. اما خدمتکار جدید همان روز اول قهر کرد و رفت. ماجرا از این قرار بود که این خانم اتاق پذیرایی سارا

را گردگیری کرده بود. سارا برای بازدید رفته بود انگشت خود را پشت تاج بالای ویتترین کشیده بود و بر انگشت او قدری گرد نشسته بود. سارا سرش را تکان داده بود و رفته بود. آن خانم هم سر تکان دادن سارا را دیده بود و به شدت به او بر خورده بود و از دست سارا پیش دخترهایش گلگی کرده بود.

دختر سارا (با عصبانیت):

- مامان! این بهترین خدمتکار شهر بود! خانم ها سر او دعوا می کنند. اونو هم نتونستید تحمل کنین؟!

سارا (با خونسردی):

- تازه بهترینشون اینه؟! من که چیزی نگفتم! اون زیادی نازک نارنجی بود!

نوه سارا:

- فکر کرده بود دنبال بهانه می گردید. آخه! کی می آد انگشت بکشه بالای ویتترین! اونم پشت تاج ویتترین! خانم ها که قد ۱۷۰ سانتی شما را ندارن! آقاها هم که به این چیزها توجه نمی کنند. سارا (با وحشتی که انگار حرفی بدعت آمیز و ویرانگر شنیده):

- یعنی چی؟! برای بقیه که نیست! یا یه کاری رو درست انجام می دی یا نمی دی! خانه داری اصول داره! اصلا از نتیجه مریم خانم و حاج کاظم انتظار نداشتم. مثل آدم های تازه حرف می زنی! یعنی چی همه کارتون "شُرْتی شُرْتی"! ("شُرْتی شُرْتی" = بدسلیقه و بدون دقت. از اصطلاحات سارای خدایامرز بود و از نظر او بی نهایت مذموم! حیفم آمد ترجمه اش کنم!)

سارا خود به تنهایی همه کارهای خانه را انجام می داد تا آن که در آن شب عجیب، تقدیر پسرهای ملیحه خانم را به خانه سارا کشاند.

پنج) همدم جدید سارا

چند روز بعد ملیحه خانم به خانه سارا زنگ زد. گفت او مادر همان پسرهایی هست که او را در خیابان دیده اند و او را کمک کرده اند تا سبذخرید خود را تا خانه ببرد. سارا دروغ پسرها را روی خوش نیاورد و شروع کرد به دعا کردن آنها. ملیحه و سارا قرار گذاشتند تا چهارشنبه بعد ملیحه خانم به خانه آنها بیاید. واقعیت را بخواهید سارا به ملیحه خانم اعتماد نداشت. تمام اجناس با ارزش را از دم دست برداشته بود و در بیشتر اتاق ها را قفل کرده بود. خانواده های قدیمی تبریز به شدت محافظه کار هستند. معمولا اگر هفت جد کسی را شناسند به او اعتماد نمی کنند. البته تهمت نمی زنند، اما احتیاط پیش می گیرند.

در مورد ملیحه خانم، ابتدا سارا نظر خوشی نداشت. بالاخره او مادر دو پسر بود که می خواستند اقدام به دزدی کنند! قصد نداشت ملیحه را در اتاقی تنها بگذارد. هیچ امیدی به این که ملیحه با استاندارد های او کار خانه داری انجام دهد نداشت. سارا حتی داستان پسرها را هم کامل باور نکرده بود. قصد داشت ملیحه را بالا و پایین کند و اگر دید که واقعا نیازمند است یک مقدار پول به او دهد و عذرش را بخواهد.

وقتی ملیحه آمد، سارا مانند یک مهمان از او پذیرایی کرد. اما پس از مدتی ملاحظه کرد که ملیحه از این کار او معذب است و مدام تکرار می کند "خانم! هروقت اجازه بدهید کار را شروع کنم." بالاخره سارا گفت: " باشه از ریشه های فرش اتاق پذیرایی شروع می کنیم." برخلاف انتظار سارا، ملیحه خانم معنی حرف سارا را متوجه شد و شروع کرد به شانه کردن ریشه های فرش اتاق پذیرایی با همان متد و سلیقه ای که سارا در نظر داشت. بعد نوبت گردگیری رسید. ملیحه خانم بالای چارچوب درها را هم از قلم نیانداخت.

لنگه ابروی سارا به تحسین بالا رفت اما حرفی نزد. چند بار سارا سعی کرد که صحبت را باز کند و از شرایط زندگی او سؤال کند تا ببیند که آیا داستان پسرها درست بوده یا نه. اما متوجه شد که ملیحه زنی تودار است و قصد ندارد مشکلات خود را به یک غریبه بیان کند. به علاوه چنان در کار خانه داری غرق است که وقت و راجی پیدا نمی کند.

وقت خداحافظی، سارا از او خواست که هفته بعد هم بیاید. هفته بعد ملیحه خانم با دست پر آمده بود. ملیحه یک دسته برگ مو که خود چیده بود، به عنوان هدیه آورده بود. برگ ها به همان لطافت و سلامتی بودند که سارا می پذیرفت. هیچ کس به خوبی سارا نمی توانست تشخیص دهد برای آن که دسته ای برگ مو با آن کیفیت چیده شود چند برگ باید با دقت بررسی شود. سارا و ملیحه کم کم به هم نزدیک تر می شدند، ملیحه کم کم سفره دل را نزد سارا باز کرد. داستان پسرها عین واقعیت بود.

قبلا گفته بودم که پس از دست دادن کارخانه، سارا دل به تحصیل فرزندانش برای باز یافتن موقعیت خانواده بسته بود. دیدیم که سارا برای رسیدن به این هدف از هیچ کوششی دریغ نکرد. حال سارا یک asset جدید پیدا کرده بود: ملیحه. آری! ملیحه خانم!

برخی از دوستان سارا سعی می کردند با پیشنهاد مبالغی بالاتر ملیحه را به سمت خود بکشانند. سارا به ملیحه گفته بود که اگر دوست دارد می تواند قبول کند. اما ملیحه خانه سارا و فرزندانش را می پسندید. هر از گاهی برای آن که برای سارا اعتباری کسب کند قبول می کرد که در خانه های آشنایان سارا به مناسبت های گوناگون کار کند اما به ترک سارا و فرزندانش هرگز فکر نمی کرد.

آن نسل ارزش های خود را داشتند. ارزش هایی که شاید برای ما بیگانه و عجیب باشد. ملیحه خانم همیشه می گفت: "نمک پرورده این خانه ام (منظور خانه سارا). کسی دیگر را خانم خودم نمی تونم بدونم." آن چه در دل داشت نیز جز این نبود.

کسی که در کارش استاندارد های بالا دارد (فرقی نمی کند که این کار نوشتن مقاله علمی باشد یا نظافت منزل) رئیس و صاحب کاری را که ارزش کارش را می فهمد بسیار ارج می نهد. تشخیص کار عالی با کار معمولی خود شعور می خواهد و فردصاحب نظر می طلبد! (قدر زر، زرگر شناسد! قدر گوهر، گوهری!)

کم کم پسرهای ملیحه بزرگ شدند و همچنان که آرزوی او بود مهندس شدند. پسر بیمار او هم شفا یافت. پسرهای ملیحه بعد از فارغ التحصیلی مخارج او را می دادند و شدیداً با کار کردن او مخالف بودند. اما ملیحه خانم که شیرینی استقلال مالی را چشیده بود نمی توانست از کار کردن دست بکشد. به پسرهایش می گفت می روم دوستان قدیم را ببینم. دروغ هم نبود چون دوستی ای عمیقی بین او و سارا و فرزندانش بسته شده بود. ملیحه خانه آنها را خانه خود می دانست. ملیحه مرتب خود را دلداری می داد و می گفت: "به پسرهایم دروغ نمی گویم. خانه مردم را که تمیز نمی کنم! دارم خانه خودم را تمیز می کنم!"

شش) پاییز سال ۶۳

پاییز سال شصت و سه:

هوشنگ صبح زود از خانه خارج می شود تا به محل کارش یعنی بیمارستان امام خمینی برود. بیش از ۵ سال از تهیه آخرین تجهیزات بیمارستانی برای این بیمارستان می گذشت. با این حال، باز هم آن بیمارستان یکی از مجهز ترین بیمارستان های کشور به شمار می رفت.

هوشنگ رادیوی ماشینش را روشن می کند. رادیو سرودی حماسی پخش می کند و خبر می دهد که "سلحشوران و رزمندگان اسلام" در عملیات روز گذشته پیش روی هایی داشته اند خبر با عبارت همیشه "نصر من الله و فتح قریب" به پایان می رسد. هوشنگ خوشحال می شود و می گوید "خدا را شکر!" اما خوشحالی هوشنگ پس از چند لحظه جای خود را به غمی عظیم می دهد. به عنوان یکی از پزشکانی که در بیمارستان امام خمینی تبریز خدمت می کند، هوشنگ با روی دیگر این خبر خوش به نیکی آشناست. این خبر به آن معناست که ساعاتی بعد مجروحان جنگی به بیمارستان خواهند رسید. بیشتر آمبولانس های شهری به مناطق جنگی فرستاده شده بودند. اگر کسی در شهر بیمار می شد نباید چشم امید به آمدن آمبولانس می د وخت. با این همه آمبولانس ها باز هم

کفاف نیاز جبهه ها را نمی داد. برخی از مجروحان را با جیب روی جاده های ناهموار و غیر استاندارد آن روزگار منتقل می کردند. آن هم با جیب های درب و داغون و کمک فنر در رفته ای که اگر آدم سالم هم با آنها مسافت طولانی بین جبهه ها و تبریز را طی کند کمر درد می گیرد! در مناطق نزدیک تر به جبهه ها بیمارستان مجهزی وجود نداشت. در روزهای پس از عملیات در بیمارستان امام خمینی جای سوزن انداختن نبود. تمام تخت ها پر می شدند. سارا چند دست لحاف تشک به بیمارستان اهدا کرده بود. البته جای تخت استاندارد بیمارستانی را نمی دادند اما حداقل بهتر از روی سنگ بودند.

معنای خبر برای هوشنگ آن بود که تا صبح باید بیدار بماند. معنای خبر آن بود که هر چند هوشنگ و بقیه کارکنان بیمارستان تمام تلاش خود را می کنند اما گل های فراوانی پرپر خواهند شد. آن چه بیش از همه هوشنگ را می آزرده این واقعیت بود که بسیاری از این گل های پرپر شده همسن امید، فرزند خود او، بودند.

هوشنگ غرق در این افکار است که رادیو یک آهنگ "بندتنبانی" را پخش می کند و دو گوینده (یکی خانم و دیگری آقا) مرتب تکرار می کنند "سلام، صبح شما بخیر! شاد باشید! به زندگی لبخند بزنید...." در آن شرایط روحی آن آهنگ و آن توصیه به نظر هوشنگ مشمئز کننده می آید. با مشت(!!) رادیو را خاموش می کند و زیر لب با عصبانیت می گوید: "همه کارشون به زور و اجباره! حتی دعوت به لبخند زدنشون!" دنده را با عصبانیت سبک تر می کند و پایش را روی گاز فشار می دهد.

هفت) مادران گل های پرپر شده

چند روز می گذرد. برخی از مجروحان، شهید می شوند. آنها که خوش شانس ترند پلاکی با خود دارند و یا توسط دوستان خود شناسایی می شوند. به خانواده شهیدان خبر رسانده می شود. مادران از جای جای ایران به بیمارستان می آیند. برخی از روستاهایی می آیند که حتی تلفن هم ندارند. تماس گرفتن با آنها و اطلاع دادن به آنها دشوارتر است. مادران شهید از قومیت های مختلفند و با زبان های گوناگون سخن می گویند. بسته به روحیه شخصی و تربیت خانوادگی، شکل واکنشی که نشان می دهند متفاوت است: برخی به سکوتی مرگ آور فرو می روند. برخی فریاد می زنند و جامه می درند و چنان بر سر و روی خود می کوبند که از حال می روند. برخی چنان شوکه شده اند که زمان را گم می کنند و برای فرزند دلبندها از نوالایی می خوانند. شکل بروز احساسات آنها متفاوت است اما همگی در غمی عظیم شریک هستند.

هوشنگ پس از یک شب بی خوابی کامل و شب دیگر با یک ساعت خواب به خانه باز می گردد و به محض رسیدن به رختخواب به خوابی عمیق فرو می رود. پس از برخاستن از خواب و خوردن غذا و گرفتن دوش، پای تلویزیون می نشیند. تلویزیون آن زمان تنها دو کانال داشت. کانال یک، قربانیان قحطی وحشتناک اتیوپی را نشان می دهد. هوشنگ تاب دیدن درد و غم بیشتر را ندارد. بنابراین کانال را عوض می کند. برنامه شبکه دو، مصاحبه با یک خانم است.

مصاحبه گر شهادت شش فرزند او را در جبهه ها به او تبریک و تسلیت می گوید. خانم با لحنی سرزنده می گوید تنها تاسف او آن است که فرزند هفتمش دختر است. اگر او نیز پسر بود او را هم به جبهه ها می فرستاد تا شهید شود. خانم می گوید برای شهادت هیچ کدام از فرزندانش اشکی نریخته و تاسفی نخورده. هوشنگ مادران شهید بسیاری را از زمان جنگ دیده و دلداری داده.

هوشنگ ذهن خود را می کاود تا خانم هایی با این نگرش و روحیه را در ذهن خود بیاید. هوشنگ چنان در افکار خود غرق می شود که متوجه نمی شود مینا تلویزیون را خاموش کرده. اما با صدای پرت شدن کنترل تلویزیون به خود می آید. مینا با حالتی هیستریک یکی از آلبوم های عکس فرزندانش را بیرون می کشد و برای سیصد و بیست و هفتمین بار از وقتی که آنها را به بلژیک فرستاده اند ورق می زند. هوشنگ با لحنی مهربان به مینا می گوید: "من هم دلم برایشون یک ذره شده! مخصوصا جای آرزو خیلی خالیه! یک دختر تنها در اروپا!" مینا، با لحنی مصمم و جدی و اندکی سرزنش آمیز، جواب می ده: "آرزو بیست سالشه! می تونه خودش رو اداره کنه. من هم آن سن که بودم می خواستم پدر و مادرم منو به اروپا بفرستند. تعصبات پدرم و احساسات و دلتنگی های مادرم مانع شد. خوشحالم از این که "آرزو" آرزوی دوران جوانی منو عینیت می ده. باید از این خونه می رفت تا می تونست شخصیت مستقلی برای خودش بسازه. نگرانی من بیشتر برای امید ه. یک ماه بیشتر از پانزده سالگیش نمی گذره! هنوز بچه اس!" هوشنگ جواب می ده: "خودت بهتر می دونی که چاره دیگه ای نداشتیم. مجبور بودیم تو این سن کم بفرستیمش. نگران او هم نباش! امید قویه! گلیم خودش رو می تونه از آب بکشه. در غربت و به دور از مواظبت های تو و مادر بزرگش مرد می شه. من و تو بیشتر به اونا احتیاج داریم تا اونا به ما! خوبه که یک مدت بری بروکسل پیششون!" قبل از این که مینا فرصت پیدا کنه که جوابی بده، صدای آژیر وضعیت قرمز بلند می شه. هوشنگ و مینا به سمت زیر زمین می دونند.

هشت) پناهگاه

با کمک و همفکری یکی از دوستان مهندس هوشنگ، قسمتی از زیر زمین را تبدیل به پناهگاه کرده بودند. هر وقت آژیر قرمز بلند می شد هوشنگ و مینا به این پناهگاه می رفتند. برای آن که از وحشت این لاتاری مرگ بکاهند هر دو خود را با خاطرات شیرین پیش از شروع جنگ مشغول می کردند. هوشنگ از روزنه پناهگاه به اتاق پذیرایی زیر زمین که مخصوص شب نشینی ها بود می نگرد و زیر لب می گوید "چه دل خوشی داشتیم!" بعد، نگاهی به استخر سرپوشیده که خالیست می اندازد و به یاد خاطرات شیرین گذشته با امید و آرزو در این استخر می افتد. در آن زمان در تبریز لوله کشی گاز وجود نداشت. خانه هایی مانند خانه های خود آنها با گازوئیل گرم می شدند. خانه های قدیمی و همچنین خانه های محله های فقیر نشین با بخاری های نفتی گرم می شدند. از آغاز جنگ، سوخت در هر دو مورد جیره بندی شده بود. در شب های زمستان در کوچک ترین اتاق منزل جمع می شدند و شفاژ های دیگر اتاق های خانه را می بستند. حتی یک سال برای صرفه جویی بیشتر وسیله ای را به کار گرفتند که گمان می کردند سال هاست از رده خارج شده: کرسی! در آن شرایط هوشنگ خود باور نمی کرد که در روزگاری نه چندان دور، پیش از شروع جنگ آن استخر بزرگ را در همه فصول پر می کردند و آب را گرم نگاه می داشتند! از این خاطره هوشنگ به سراغ گذشته های دورتر می رود به زمان کودکی خود و جنگ جهانی دوم و اشغال تبریز می رسد. در آن روزگار هنوز پالایشگاه تبریز ساخته نشده بود. خانه های اعیانی با هیزم گرم می شد و خانه های فقیرانه با سوزاندن "یاپیا" (فضولات حیوانی!)، نفت چراغ با شتر (بله درست خواندید با "شتر"!) از باکو می آمد. با مقایسه وضعیت دو جنگی که به فاصله حدود چهل سال از هم اتفاق افتاده بود از ناشکری خود پشیمان شد. خدا را شکر کرد که در شهر خود او پالایشگاهی ساخته شده بود که سوخت لازم برای تمام ناحیه شمال غرب ایران را تا مین می کرد. جیره بندی غذا و سوخت هر چند آزار دهنده بود، هر چند بازار سیاه و فرصت طلبی و دلال بازی در سایه آن رشد کرده بود اما جلوی قحطی هایی از آن نوع را که زمان جنگ قبلی رخ داده بود گرفته بود. هوشنگ فقر همکلاسی هایش را به خاطر داشت، دخترهایی که برای نگاه داری خواهر کوچک ترش به خانه آنها آمده بودند به خاطر آورد. با توجه به صحنه های وحشتناک قحطی اتیوپی که چند دقیقه پیش در تلویزیون دیده بود با خود اندیشید که بهبود غیرقابل انکار اوضاع را نمی توان صرفاً به پیشرفت تکنولوژی نسبت داد. طبق معمول فاتحه ای به روح دکتر مصدق فرستاد. هوشنگ اختلاف عقیدتی و فکری بسیار زیادی با نخست وزیر وقت داشت. اما با وجود این بی اختیار به مدیریت او آفرین گفت که با مدیریت توانای خویش، جلوی تکرار چنان فجایعی را در آن شرایط سخت و بحرانی

گرفته است. پس از مدتی کوتاه بعد از کناره گیری آن نخست وزیر قیمت اقلامی چون گوشت، به صورت تصاعدی بالا رفت.

نه) مینا در میان لوازم محبوبش

مینا تمام چینی های عتیقه و کریستال های چک محبوب خود را در کاغذ پیچیده بود و به زیر زمین آورده بود. در این میان، محبوب ترین این لوازم را به پناهگاه منتقل کرده بود. در بین این لوازم ژاکت پوست مینکی بود که مادرش به هنگام عروسی او برایش تهیه کرده بود. مینا ژاکت پوست را به همراه چندین حبه نفتالین در یک بقیچه گذاشته بود. مینا از زمان اقامت در فرانسه عضو انجمن حمایت از حیوانات شده بود و در نتیجه مخالف استفاده از ژاکت و پالتوی پوست بود. با این حال به این پالتوی پوست دلبستگی عاطفی داشت. نرمی این پوست و گرمای آن نرمی و گرمای آغوش مادرش را به خاطر او می آورد که سال پیش از دنیا رفته بود. پوست مینک معمولا قهوه ای است. مادر مینا قبل از عروسی او بسیار جست و جو کرده تا رنگ سفیدی بیابد که با لباس عروسی مینا همخوانی داشته باشد. مینا مخالف این جست و جوها و خریدهای مادرش بود. مینا نیز "در عنفوان دانشجویی چنان که افتد و دانی" کمی تا قسمتی چپ می زد و مخالف تشریفات و جواهرات و پالتو پوست و... بود. البته چند سال پس از دوران دانشجویی و اندکی پس از آن که در آمد هوشنگ بالا رفت به مانند اغلب همقطارانش "چپ زدن" را کنار گذاشت. اما در آن سال ها و در آستانه عروسی خود بر سر خریدها با سارا و مادر خود زیاد در افتاده بود. بعدها مینا وقتی عروس هایی را دید که عصر و یا شب هنگام با بدن عرق کرده و با پیراهن نازک عروسی خود، در حیاط با مهمان ها خداحافظی می کنند و روز بعد به سرما خوردگی شدید گرفتار می شوند، دریافت چه قدر مادرش به فکرش بوده! مینا "مادری" را از مادر خود و سارا آموخته بود. از نظر او یک مادر باید چنین می بود! البته قطعا هر کسی آن قدر تمکن مالی ندارد که برای دخترش ژاکت پوست مینک بخرد، اما از نظر مینا نوع نگرش اهمیت داشت. به نظر مینا هر مادری می بایست دغدغه آن را داشته باشد که جزئیات نیازهای فرزند خود را در یابد و پیش بینی کند و تمام سعی و امکانات خود را برطرف کردن آن به کار گیرد. در غیر این صورت مادری "بی مصرف" است! مینا درک نمی کرد که برخی از خانم ها دید دیگری به مادر بودن دارند. مادر خوب بودن را در چیز دیگری تعریف می کنند. مینا در این مورد (بر خلاف خیلی مسایل دیگر) بسیار بسته می اندیشید و تاب نظر دیگری را نداشت! علت عصبانیت چند دقیقه پیش اودر پای تلویزیون هم همین بود. هوشنگ وقتی از افکار خود فارغ می شود به تماشای مینا می ایستد که ژاکت مینک را به یاد مادرش به صورت می مالید. هوشنگ به او می گوید: "چرا دیگه نمی پوشیش؟! خیلی بهت می اومد." مینا

پوزخندی می زند و به طعنه می گوید: "چشم! حتما! این بار که برای وایستادن در صف روغن نباتی کوپنی رفتم، همین را می پوشم."

صدای افتادن بمب گفت و گوی آنها را بر هم می زند. سکوتی مرگبار بر پناهگاه حاکم می شود. اندکی بعد صدای آژیر سفید به گوش می رسد. مینا می پرسد: "فکر می کنی کجا افتاد؟" هوشنگ جواب می دهد: "صدا ضعیف بود! به نظرم خارج از شهر بود." مینا با نگرانی می گوید: "وای خدا! نکنه پالایشگاه را زده باشند! خدایا خودت پسر عموم و بقیه را حفظ کن!" پسر عموی مینا مهندس نفتی بود که در پالایشگاه کار می کرد. پسر عمو خود تعریف می کرد که در گیرودار محاکمه دکتر مصدق معلم شیمی شان سر کلاس گریسته بود و او همان جا تصمیم گرفته بود تا مهندس شیمی شود تا دیگر کسی جرئت نکند که بگوید: "وقتی ایرانی ها توان اداره یک کارخانه سیمان را ندارند، صنعت نفت را می خواهند چه گونه اداره کنند." (نقل به مضمون از یک نماینده مجلس مخالف ملی شدن نفت در زمان دکتر مصدق)

پالایشگاه بارها و بارها هدف قرار گرفت. پالایشگاه، پناهگاهی محکم داشت که علی الاصول کارکنان می توانستند به هنگام خطر در آنجا پناه گیرند اما بیشتر آنها با از جان گذشتگی می ایستادند و شیرها و فلکه های ضروری را می بستند. حفاظت از پالایشگاه برای آنها مهمتر از حفظ جانشان بود. تامین سوخت منطقه در آن شرایط بحرانی کار ساده ای نبود! حاصل فداکاری های عده ای بود که هرگز از آنها آن چنان که باید قدردانی نشد!

ده) همه جان و تنم! وطنم، وطنم، وطنم، وطنم!

هوشنگ: مینا جان! خسته شده ای! بهتره بری پیش بچه ها و مدتی در بروکسل تمدد اعصاب کنی! مینا: هر دو باهم بریم.

هوشنگ: می دونی که من نمی تونم. کار دارم.

مینا: تو که در بروکسل هم اجازه مطب داری. مامانت همیشه به نوه هاش می گه (راست هم می گه) که چون تو به موقعش درس و مشقت رو جدی گرفته ای الان هر جا که روی "قدر بینی و بر صدر نشینی". می دونی چند تا از دکترها و مهندسها که در این سالها زندگی مرفه خودشون رو ول کردند و رفتند خارج، مجبور شده اند برای گذران زندگی ظرف بشویند و چمن کوتاه کنند. تو این موقعیت ممتاز را داری و استفاده ای نمی کنی. تنها با فروختن بخشی از املاکمان می تونیم یک آپارتمان جمع و جور در بروکسل بخریم.

هوشنگ: بروکسل به من احتیاجی نداره. وطنم به من احتیاج داره. در این شرایط جنگ و بحران که پزشک های زیادی گذاشتند و رفته اند نمی تونم خودم را راضی کنم و من هم برم.

مینا:

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی ست شریف / نتوان مرد به زاری که بدینجا زادم! "وطن" همان جاست که "دل" اونجاست. "دل" من هم جایه که /مید و آرزوم اونجان! هوشنگ: برای خاطر کسانی باید بمونم که هر کدام /مید و آرزوی چند نفرند.

مینا پس از این مکالمه، دیگر هیچ وقت بحث مهاجرت را پیش نکشید. اما سالی چند ماه به نزد فرزندان می رفت. موقع برگشتن برای بستگان و دوستان تحفه های درخواستی می آورد. اگر بگم این تحفه ها چی بودند خنده تان می گیرد: دستمال توالت، موزهایی که از بس در چمدان می ماندند پوستشان قهوه ای رنگ می شد، اسکاچ ظرفشویی و... کار خانه ها به شدت به مواد اولیه وارداتی نیاز داشتند که در شرایط جنگ و تحریم وارد کردن آنها مقدور نبود. در نتیجه این کالاها یا کمیاب بودند یا کیفیت بسیار پایین داشتند.

البته، مینا سوغاتی هایی هم با خود می آورد که هنوز هم گرفتن آنها شیرین است: مثل شکلات هم از نوع سویسی آن و هم از نوع بلژیکی اش. شکلات سویسی به مذاق ایرانی خوش تر می آمد. بلژیکی ها به شکلات های خود بسیار می نازند و تقریباً می توان گفت نسبت به آن تعصب دارند. به احترام کشور میزبان و نوعی حق نان و نمک، مینا وظیفه خود می دانست همیشه چند جعبه شکلات سیاه بلژیکی نیز با خود به ارمغان آورد!

یازده) خرقة تزویر از باد غرور آبستن است.

در بین تبریزی های قدیم رسم های گوناگونی برای عزاداری امام حسین وجود داشت. از جمله در روز تاسوعا چهل شمع را در چهل مسجد مختلف پخش و روشن می کردند. به این رسم "شمع پایلاما" می گویند. این رسم در دهه پنجاه کم کم روبه فراموشی می رفت. اما از حدود سال شصت و چهار به بعد این رسم دوباره احیا شد. قبل از آن این رسم بیشتر توسط مردها انجام می گرفت. زنها در این رسم (و دیگر رسم هایی که لازمه آن گشت و گذار در خیابان ها بود) نقش زیادی نداشتند. زنها برای عزاداری در خانه یکی از همسایه ها و یا در مسجد محل جمع می شدند و گوش به مرثیه می دادند، گریه می کردند و آرام بر سر و سینه می کوفتند.

برخی از خانم های همتیپ مینا که از آن شکل سنتی عزاداری زنانه رویگردان بودند، رسم پخش شمع را مناسب روحیه و رفتار خود یافتند و آن را دوباره احیا کردند. احیای این رسم دیرین آن هم توسط خانم های همتیپ مینا به مذاق دو دسته خوش نیامد. دسته اول افرادی بودند که دید غیر مذهبی داشتند. از نظر آنها شرکت خانم های مدرنی مانند مینا در هر گونه مراسم مذهبی آن هم از

نوع عزاداری تاسف برانگیز بود. این دسته نمی توانستند درک کنند نیاز های روحی افراد پیچیده تر از آن است که بتوان آنها را در قالب دو کلیشه سنتی و مدرن تقسیم بندی کرد.

دسته دوم زنان و مردان سنتی و متعصب شهر بودند. اولاً این افراد از آن که به خاطر یک امر مذهبی خانم های همتیپ مینا از این مسجد به آن مسجد بروند، دل خوشی نداشتند. در ثانی، به زعم آنها این خانم ها "شورش رو در آورده بودند!" در قدیم، وقتی مردها این رسم را اجرا می کردند، با پای پیاده از این مسجد به آن مسجد می رفتند. آنان که می خواستند سنگ تمام بگذارند کفش و جوراب هم نمی پوشیدند و با پای برهنه می رفتند. اما این خانم ها سنگ تمام گذاشتن را در چیز دیگری می دادند. به عنوان مثال در آن زمان در مغازه های ایران تنها شمع های ساده ای بودند که به هنگام سوختن بوی موم می دادند. خانم هایی که می خواستند سنگ تمام بگذارند شمع های معطر از خارج برای این منظور می آوردند. آن زمان تاسوعا در زمستان بود. افراد سنتی به تحقیر می گفتند این خانم ها این رسم را احیا کرده اند تا پز پالتوپوست هایشان را بدهند. به واقع هم این خانم ها برای مراسم پخش شمع از همیشه بیشتر به ظاهر خود و ماشینشان می رسیدند اما علت، خودنمایی و یا پز دادن نبود. آنها با احساسات صادقانه مذهبی اقدام به آن کار می کردند. این کار آنها واکنشی بود به تظاهر ریاکارانه به ساده زیستی که در جامعه آن روز رواج پیدا کرده بود. آش تظاهر به زهد و ساده زیستی چنان شور شده بود که خان هم فهمیده بود! به عنوان مثال، در برنامه تلویزیونی محبوب و مردمی "سیمای اقتصاد ما" قطعات طنزی پخش می شد که در برخی از آن ها دلال هایی به طنز کشیده می شدند که در بین خود تظاهر به فرنگی مآبی می کنند و لی وقتی مسئولین مملکتی را می دیدند لباسی کهنه بر تن می کردند تا خود را زاهد نشان دهند. این قطعات طنز که ریشه در واقعیت داشت، به شدت به دل می نشست و برنامه "سیمای اقتصاد ما" را تبدیل به برنامه ای پربیننده کرده بود.

مینا و دوستانش از این تظاهر ها بیزار بودند و به همین خاطر آن شیوه را برای ارضای نیازهای روحی مذهبی خود بر گزیده بودند. در واقع با صائب تبریزی هم آوا بودند وقتی که می فرمود:

خرقه تزویر از باد غرور آبستن است

حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است.

دوازده) کمد آقای ووپی

در یک بعد از ظهر روز پنجشنبه سرد برفی، هوشنگ زودتر از زمان معمول به خانه برمیگردد. بعد از مدت ها سرش کمی خلوت شده و این فرصت را پیدا کرده که زودتر به خانه برگردد. سه ماه

است که مینا به بلژیک رفته. تا به امروز کار هوشنگ چنان سنگین بوده که فرصتی برای دلتنگی پیدا نکرده. برنامه مطب هوشنگ منظمه اما برنامه بیمارستان او نظمی نداره. بعضی وقت ها چند شب متوالی در بیمارستان می مونه تا به مریض هاش برسه. برای این که خانه خالی نمانه سرایدار استخدام کرده اند.

سرایدار با دیدن هوشنگ خوشحال به سمت او می ره و می گه: "مشدلق بدین! از خانم-بچه ها بسته اومده!" هوشنگ با لبخند بسته را از دست او می گیره و می گه: باشه! مشدلق شما به روی چشم!" وبسته را باز می کنه. در بسته چند نامه و دو سری چراغ قوه مخصوص غار نوردیه که به درد خاموشی های طولانی در زمان جنگ هم می خوره! مینا از وقتی به بلژیک رفته چند دوست بلژیکی و فرانسوی پیدا کرده که با هم برای اسکی، غارنوردی و سیاحت در کوه های آلپ به منطقه نزدیک **شامونی** می روند. مینا وسایل مخصوص غارنوردی را برای استفاده در خاموشی های طولانی در ایران مناسب دیده. یک سری برای خانه گرفته و یک سری برای ماشین هوشنگ. صندوق عقب ماشین هوشنگ برای خودش "یک پا" کارگانه. امید و آرزو به صندوق عقب ماشین پدرشان می گفتند "کمد آقای وویی!" با این که هوشنگ پزشکی خوانده اما علاقه خود را به کارهای فنی که پدرش در کودکی در او به وجود آورده هنوز حفظ کرده. در زمان جنگ، وسایل منزل که عموما کهنه بودند زیاد خراب می شدند. چون امکان جایگزینی آنها وجود نداشت، چندین مرتبه آنها را تعمیر می کردند. روزهای تعطیل مردان خانواده ها به تعمیر وسایل منزل می گذشت! مهارت های فنی هوشنگ گنجی به حساب می آمدند. وقتی به خانه دوستان و بستگان می رفت آنها از هوشنگ دو انتظار داشتند: یکی آن که مفت و مجانی دردهایشان را معالجه کند و دیگر آن که وسایل خرابشان را تعمیر نماید. هوشنگ از درخواست اول آنها دلخور می شد. همه مدت در مطب و بیمارستان به درمان بیماران می پرداخت، پس برای تنوع، در ساعات فراغت می خواست کاری دیگر انجام دهد. دوم آن که به نظر هوشنگ آنها داشتند سوء استفاده می کردند. دوستان و بستگان او عموما متمول بودند پس می بایست به مطب می آمدند حق ویزیت می پرداختند و آن گاه مداوا می شدند. هوشنگ نگرشی حرفه ای نسبت به شغل و تخصص خود داشت. اما با طیب خاطر وسایل منزل دوستان و آشنایان را تعمیر می کرد. ابزار لازم برای تعمیرات در بیشتر این خانه ها موجود نبود. به تدریج هوشنگ ماشین خود را تبدیل به یک کارگاه کوچک کرد تا ابزار لازم همیشه دم دست باشد. سری دوم چراغ قوه های غارنوردی را مینا برای ماشین فرستاده بود. تا هوشنگ جعبه را باز می کند و چراغ قوه ها را برانداز می کند، سرایدار سری به آشپزخانه می زند و با زنبیلی بزرگ بر می گردد.

سرایدار می‌گه: "تا یادم نرفته بگم! همین پیش پای شما مادرتان برایتان غذا فرستاد. هنوز گرمه. تا سرد نشده بخورید. ماشا الله انگار مادرتان علم غیب دارند. با این که زمان آمدن شما هیچ وقت معلوم نیست همیشه درست قبل از اومدن شما غذاشون می‌رسه." به زنبیل اشاره ای می‌کند و می‌گوید: "خدا حفظ شون کنه! طبق معمول مارو هم فراموش نکرده اند. آقای دکتر! اگه کاری ندارین من دیگه برم."

هوشنگ می‌گه: "نه! برو تو هم به خانم و بچه هات برس! چند روزه که ندیدیشون. می‌خواهی برسونمت؟" سرایدار: "نه ممنون! شما خسته اید. من خودم می‌رم." هوشنگ: "برف اومده! بذار حداقل تا پای اتوبوس برسونمت." سرایدار: "یکی پیدا می‌شه منو می‌رسونه. شما نگران نباشید." پیش بینی سرایدار درست بود. همین که از خانه خارج شد یک غریبه او را سوار کرد. زندگی اون موقع خیلی سخت بود اما از جهاتی مردم مهربان تر بودند و این مهربانی، خارها را گل و سختی‌ها را آسون می‌کرد. این جور کمک‌ها یک هنجار اجتماعی بود که داره کم کم فراموش می‌شه. پس از رفتن سرایدار هوشنگ با لذت شروع به خواندن نامه‌ها می‌کنه.

سیزده) رفت در ظلمت غم آن شب و شب‌های دگر هم!

هوشنگ اول نامه بچه‌ها را چند بار پشت سر هم می‌خواند و آنگاه به سراغ نامه عطر آگین مینا می‌رود. مینا نامه را امضا نکرده! به جای آن اثر لب به نشانه بوسه در پای نامه گذاشته. هوشنگ چند لحظه به رنگ ماتیک مینا چشم می‌دوزد. خود نیز نمی‌داند چرا نمی‌تواند از آن چشم برگیرد. پس از اندکی تامل علت را می‌یابد. مدت هاست تمام رنگ‌های دور و برش تیره و تارند. مینا رنگ این خانه بود. بی‌حضور او این خانه بزرگ، تبدیل به غاری تیره و تار و سرد شده. هوشنگ به اثر لب مینا خیره می‌ماند تا وقتی که گرسنگی اختیار او را می‌گیرد و به ناچار به سراغ دستپخت خوشمزه سارا می‌رود و آن را می‌بلعد. پس از خوردن غذا، هوشنگ نمازش را می‌خواند و آن‌گاه به محل محبوبش در خانه، یعنی کتابخانه، می‌رود. دست پیش می‌برد تا کتابی را بردارد اما آن را نمی‌یابد. بعد به خاطر می‌آورد که این کتاب هم از جمله کتاب‌هایی بود که دفن کرده. هوشنگ با خود می‌اندیشد که لابد بعد از این سه سال آب در جعبه عایق نفوذ کرده و از پوشش‌های پلاستیکی نیز گذشته و کتاب‌ها را از بین برده. هوشنگ می‌دانست چنین خواهد شد با این حال، با وجود احتمال کم سالم ماندن، ریسک دفن کردن را به جای سوزاندن به جان خرید. هوشنگ به قفسه‌ها نظری می‌افکند. قفسه مخصوص کتاب‌های فلسفه خالی است. مینا در قفسه‌ای که روزگاری آثار فیلسوفان بزرگ و کتاب‌های مختلف در رد یا تایید مکاتب فکری گوناگون در آن جای داشتند، شمعی سیاه و دو تابلوی - به قول خودش - caricature noir گذاشته. تابلوها کار خود

میناهستند. یکی قلمی شکسته را به تصویر می کشد و دیگری کتابی را پشت میله ها. دل هوشنگ با دیدن قفسه می گیرد. نه به خاطر کتاب ها! کتاب ها را می توان جایگزین کرد. در واقع، مینا در خانه بروکسلشان کتابخانه ای مفصل ترتیب داده که نسخه ای از تمام کتاب های دفن شده را در خود دارد. دلتنگی هوشنگ به خاطر جوان نازنینی بود که از او کتاب قرض می کرد و نا کام از دنیا رفت! هوشنگ دلشکسته در کتابخانه منزل را می بندد و شروع به قدم زدن در خانه می کند. با هر قدم، دلتنگی او فراتر می رود تا آن که زنگ تلفن به صدا در می آید. آن ور خط میناست. تلفن راه دور آن زمان خیلی گران بود. صدا هم اغلب خش دار بود. دلتنگی هوشنگ در میان خش خش تلفن گم می شود و به مینا نمی رسد. البته هوشنگ از این نظر خوشحال است چون اگر مینا از دلتنگی او خبردار می شد بلافاصله بر می گشت. عشق هوشنگ قوی تر از خودخواهی اوست! پس از قطع تلفن هوشنگ با خود زمزمه می کند: "خبرت خراب تر کرد جراحت جدایی/چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی."

هوشنگ به سراغ تلویزیون می رود. کانال یک مردی روحانی را نشان می دهد که با سکینه کامل و با لحنی آرامش بخش، د باره حد و تعزیر سخنرانی می کند. کانال دو، مردی غیر معمم را نشان می دهد که محاسن او تا مژه هایش پیش رفته و با حالتی عصبی و لحنی خشن و نخراشیده، لیبرال های غربزده و روشنفکران خود فروخته طرفدار حقوق بشر آمریکایی را لعن می فرستد و اضافه می کند که یک تار موی مستضعفین کوخ نشین، که خود خدمتگزار آنان است، به صد تا روشنفکر نمای غربزده می ارزد. هوشنگ به یاد زن بیچاره ای می افتد که او را امروز صبح مجانی مداوا کرده بود و اندکی به او کمک مالی کرده بود. شوهر زن فوت کرده بود و برادر و خواهران شوهرش او را با کتک از خانه بیرون کرده بودند. استخوان زن زیر ضربات کتک شکسته بود. هوشنگ تلویزیون را خاموش می کند.

هوشنگ، می خواهد فیلمی را ببیند که در آن طیفی از رنگ ها باشد نه فقط رنگ های تیره و تار. هوشنگ فیلمی می خواهد از جنس خود زندگی. زنگ در به صدا در می آید. آقای اعتصام است که آمده و با خود فیلم های کرایه ای ویدئو آورده.

آقای اعتصام، طبق عادت خود دم در، بر زمین می نشیند، توبره اش را باز می کند و از آن یک دو جین فیلم بیرون می آورد و بر زمین می چیند. بین انبوه فیلم های هندی و فیلمفارسی های قدیمی، دو کاست فیلم **دکتر ژیاگو** چون دُرّی گرانبها خودنمایی می کنند. چشمان هوشنگ برقی می زند و فیلم ها را بر می دارد و می پرسد: "کیفیت فیلم ها چه طور است؟" آقای اعتصام پاسخ می دهد:

عالی! چون می دانستم مشتری های خاصمان مثل شما که به کیفیت فیلم حساسند، به این جور فیلم ها علاقه دارند آنها را روی نوار خام ضبط کردیم."

(آن روز ها روی یک کاست چندین بار فیلم ضبط می شد در نتیجه کیفیت فیلم های کرایه ای عموماً پایین بود.) پس از رفتن آقای اعتصام هوشنگ نوار اول فیلم در ویدئو قرار می دهد و با خود می اندیشد: "جای مینا خالی! موزیک متن این فیلم را خیلی دوست داره!"

چهارده) پای در دامن اندوه کشیدم/نگسستم، نرمیدم

وقتی فیلم دکتر ژیواگو تمام می شه، تازه هوشنگ می بیند که تمام صورت و گردنش خیس شده. از خود تعجب می کنه. این اولین باره که با دیدن فیلمی اشک می ریزه. با خود می گه: "چه قدر شبیه من بود!" بعد پس از اندکی تامل اضافه می کنه: "نه من از او تنها ترم. "لارا" هم ندارم!" روز بعد جمعه است و هوشنگ برای ناهار به خانه سارا می ره. سارا پس از چند لحظه سکوت رو به هوشنگ می کنه و می گه: "اوغول بالا (=پسرکم)! بیا پیش خودم زندگی کن. تنها یی بد دردی! مخصوصاً برای یک مرد با شرایط و موقعیت تو! تنهایی و دلنگی می تونه ضعیف کنه و کاری بکنی که بعداً پشیمان بشی. مینا تو رو به من سپرده. بیا پیش خودم."

هوشنگ تشکر می کنه و می گه زندگی بی برنامه بیمارستان او با زندگی منظم سارا نمی سازه. اگر یک دقیقه بچه ها و یا نوه های سارا دیر کنند سارا دلشوره می گیره.

سارا می گه: "خدا خودش کمک می کنه تا من این عادت بد دلشوره را کنار بذارم."

اما هوشنگ قبول نمی کنه تا به خانه سارا بره. سارا اصرار بیشتری نمی کنه چون خودش هم همین جوره. هیچ جا را با خانه خودش عوض نمی کنه. برای همین احساس هوشنگ را درک می کنه. اما باز هم تاکید می کنه که روی این موضوع فکر کنه.

بعد از تمام شدن محاوره، هوشنگ با خودش فکر می کنه که منظور سارا از "ضعیف شدن در تنهایی" چه بود. سارا، قبلاً چنین حرفی نزده بود. تعجب می کنه و با خود می گه یعنی مامان از خیال گذرای "داشتن لارا" که لحظه ای دیشب از ذهن او گذشت هم خبر داره؟! (توضیح: "لارا" نام معشوقه دکتر ژیواگو بود.) هوشنگ خبر نداره که خواندن افکار او برای سارا مثل آب خوردنه! به خصوص، اگر پای زنی در میان باشه!

پانزده) زمستان جهنمی

زمستان سال ۱۳۶۵ فرا رسید. نیمه شبی در نیمه دوم دی ماه، وقتی همه خواب بودند، بمبی بر روی یکی از ساختمان های دانشگاه تبریز افکنده شد. پیش از آن بمب ها را بر روی پالایشگاه یا نیروگاه که خارج از شهر بودند، می افکندند اما از این تاریخ به مدت چهل روز بمباران خود شهر شروع شد. به طور متوسط روزی دو بار بمباران صورت می گرفت و در هر بمباران دو سه تا بمب انداخته می شد. هر بمب هم به دو طور متوسط دو خانه را به طور کامل ویران می کرد و دیگر خانه ها را در همسایگی غیر قابل زیستن می نمود. (اولین بمب نزدیک خانه ما افتاد. بیشتر شیشه ها شکست و خانه پر از دود شد.)

هرچند به طور رسمی مدارس تعطیل نشد اما عملاً دانش آموزان به مدارس نمی رفتند و کلاسی تشکیل نمی شد. صدا و سیما و دیگر ارگان های دولتی این تعطیلی اجباری را به روی خود نیاورد. مردم به روستاهای اطراف پناه بردند.

در ۱۵ کیلومتری شرق تبریز شهر کوچکی است به نام باسمنج. هرچند باسمنج در تقسیمات کشوری عنوان شهر داشت، اما هنوز حالت و بافت روستایی خود را حفظ کرده بود. بیشتر کوچه هایش خاکی (بخوانید گلی) بودند. به تازگی یک مدرسه راهنمایی پسرانه در آن ساخته بودند اما مدرسه راهنمایی دخترانه در آن وجود نداشت.

باسمنج در این چهل روز، میزبان پناهجویان بود.

از دو چیز هر چه بگویم کم گفته ام: ۱) کمبود امکانات در باسمنج، ۲) مهمان نوازی و محبت ها و لطف های بی دریغ و بی چشمداشت مردمش در مقابل پناهجویان.

بیشتر خانواده های باسمنجی شهید داده بودند و یا عزیزی در جبهه ها داشتند اما همچو جام، با دل خونین لب خندان می آوردند. روزها زن ها دور هم جمع می شدند و دایره می زدند و می خواندند و می رقصیدند. شب ها مرد ها می زدند و می خواندند و می رقصیدند و زن ها برایشان دست می زدند. هر کودکی که به دنیا می آمد و زبان باز می کرد پس از کلمات اولیه بابا و پپه و... دو تا لغت یاد می گرفت: "ضبط" (یعنی ضبط صوت) و "گوگوش"! البته این ظاهر ماجرا بود! کافی بود تا پای درد دل مادران بشینی تا ببینی در فراق فرزندان دلبندها چه می کشند. همین افراد چند ماه بعد در محرم دسته های سینه زنی مفصل راه می انداختند و به عشق امام حسین، قمه می زدند و سر می شکافتند.

(بیان مشاهده کردم بدون هیچ گونه ارزش گذاری!)

محصول باسمنج خیار و سیب زمینی است. آن سال سیب زمینی خیلی زیاد محصول داده بود و قیمت آن افت پیدا کرده بود. امکانات صادرات و نگه داری و غیره هم که نبود. سیب زمینی ها در انبارهای فاقد هر گونه امکانات کشاورزان یخ زده بودند و به شیرینی می زدند. همین سیب زمینی

قوت اصلی مردم محل بودند. سفره هایشان همیشه به روی مهمانان ناخوانده شان باز بود. خانواده های باسمنجی پرجمعیت بودند. خانه هایشان هم به نسبت جمعیت شان کوچک بود اما از روی مهمان نوازی هر کدام اتاقی را خالی کردند و خانواده ای را پناه دادند. علی رغم اصرار های فراوان هم اجاره ای نمی گرفتند. روابط خانوادگی شان با آن کلیشه هایی که به خورد ما می دهند خیلی فرق داشت. اتفاقا در خیلی از خانواده ها matriarchy (مادر سالاری) حاکم بود.

این افراد قبل از جنگ در زمستان در اتاق های نور و تاریک فرش می بافتند و در فصل گرما سر مزرعه عرق می ریختند تا زندگی ساده شان بگذرد. در طول جنگ هم چنین می کردند. پس از آن نیز چنین کردند با این تفاوت آن کسانی که با خون دل بزرگ کرده بودند تا در روز پیری عصای دست شان شود، یا دیگر در کنارشان نبودند و یا خود نیازمند پرستار شده بودند.

شانزده) A success story amongst all debris

در بین کسانی که در روز های بمباران به باسمنج پناه برده بودند جوانی بود به نام علی. علی در تبریز به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود اما پدر و مادرش باسمنجی بودند. علی در کار فروش پوشاک بود و در نزد بوتیک داری کار می کرد. اندک سرمایه ای اندوخته بود و می خواست کار مستقل خود را شروع کند اما سرمایه اش کفاف سرقفلی بوتیک در تبریز را نمی داد. در همان روزهای اول بمباران علی سریعاً یک مغازه درب و داغون در باسمنج اجاره کرد، آن را تر و تمیز کرد و به صورت بوتیکی در آورد. علی با فروشنده ها و بوتیک داران کوی ولی عصر تبریز آشنا بود. مغازه های ولی عصر همه بسته بودند. علی جنس های آنها را می آورد و در باسمنج به قیمت مناسب می فروخت. خانم های تبریزی که به باسمنج آمده بودند همه بی کار بودند. از سر بیکاری و نداشتن تفریحی دیگر هر روز به مغازه علی سر می زدند! حسابی هم علی را دعا می کردند چون سرگرمی کوچکی برایشان تدارک دیده بود. علی در آن چهل روز، سرمایه لازم برای راه انداختن کاسبی خود را در تبریز به دست آورد.

در باسمنج یک اصطلاح ورد زبان ها افتاده بود: صدا و تصویر را با هم در باسمنج داریم. معنی آن این بود که صدای انفجار بمب تقریباً زمانی به باسمنج می رسید که هواپیمای دشمن بالای سر ما قرار می گرفت. (مسئله فیزیک دبیرستانی: حساب کنید چه رابطه ای باید برقرار شود تا چنین اتفاقی بیافتد.)

آن چهل روز جهنمی گذشت و رو سپیدی به مردم باسمنج ماند و...

ویرانی ها پس از چهل روز غیر قابل تصور بود. خسارت های جانی و مالی مشهود و ملموس که نیازی به توضیح ندارد. اما می خواهم به خسارات ناملوس آن چهل روز هم اشاره ای کنم. کسانی را می شناسم که در آن موقع دو سه ساله بودند اما به خاطر شوک عصبی که در آن زمان به آنها وارد شده بود همچنان زجر می برند (مثلا دچار ناراحتی چشمی شده اند که به تشخیص دکتر به علت وحشت در آن زمان است). و این همه در برابر آن چه بر دزفول و ایلام و ... گذشت، شوخی ای بیش نبود!

وقتی آتش بس هوایی اعلام شد پناهجویان به تبریز برگشتند. اما تا دو سه روز مدرسه ها به علت سردی هوا تعطیل رسمی بود! این در حالی بود که آن سال زمستان تبریز خیلی سرد نبود. برف هم در آن چند روز نباریده بود. سابقه نداشت که برای هوای متعادلی چون آن مدرسه ها را تعطیل کنند. در طی بمباران شدید هم با این که مدرسه های تبریز عملاً تعطیل بودند، تعطیلی رسمی اعلام نشد! این همان سالی بود که بمبی بر روی مدرسه ای در شهر میانه افتاد و بیشتر دانش آموزان آن شهید شدند. همان طوری که گفتم صدا و سیما تخلیه تبریز را به روی خود نیاورده بود. دهه فجر آن سال هم به بمباران گذشت. روز ۲۲ بهمن صدا و سیما گزارش مفصلی از راهپیمایی مردم تبریز در اخبار ساعت ۹ پخش کرد. یکی از نوادگان سارا در موقع پخش آن گزارش، کتاب تاریخش را ورق می زد. در صفحه اول آن نوشته شده بود: "تاریخ معلم انسان هاست."

پی نوشت: دقت کنید این ماجرا یک سال پیش از موشکباران پردامنه تهران است.

هفده) یارم گدیپ تک قالمیشام (=یارم رفته و من تنها مانده ام)

در یک عصر زمستانی در سال ۶۶، فرحناز و مادر شوهرش، پروین، وارد مطب هوشنگ می شوند. پروین کمر درد دارد. هوشنگ او را معاینه می کند و بعد پشت میزش می نشیند تا نسخه لازم را بنویسد. پروین از پنجره به بیرون نگاه می کند و می گوید: "دخترم! بین داره برف می آد؟" فرحناز جواب می دهد: "بله."

پروین: "خدایا! این وقت شب، توی این برف و سرما، با این کمر درد چه طوری بریم برسیم خانه."

مردم رفتند و چپیدند خانه. یه خورده بعد "اُشین" شروع می شه و دیگه ماشین گیر نمی آد."

فرحناز: "شما نگران نباشید! از خانم منشی خواهش می کنیم تاکسی تلفنی خبر کنند."

پروین: "موقع پخش 'اُشین' تاکسی تلفنی هم سرویس نمی ده!"

هوشنگ: "بعد از شما من مریض دیگری ندارم. اگه صبر کنید من شما رو می رسونم."

فرحناز: "نه آقای دکتر! راضی به زحمت شما نیستیم."

هوشنگ: "زحمتی نیست."

پروین: "خدا عمرتون بده آقای دکتر! یک دنیا ممنون! صبر می کنیم."

فرحناز می خواهد باز هم اعتراض کند اما پروین با ایما و اشاره او را دعوت به سکوت می کند.

فرحناز و پروین از اتاق خارج می شوند و پروین سفره دلش را پیش خانم منشی باز می کند. کار جمع و جور کردن هوشنگ که تمام شد فرحناز و پروین را به سمت ماشین هدایت می کند. هر دو عقب ماشین می نشینند. اندکی به هوشنگ بر می خورد. با خود می اندیشد: "مگه راننده شان هستم؟! حداقل پیرزنه می آمد ، جلو می نشست."

توی ماشین پروین سفره دلش را دوباره باز می کند. توضیح می دهد که چهار سال است که از پسرش، یوسف، خبری ندارند. یوسف خلبان نیروی هوایی ارتش است. پروین از دلاوری های یوسف در سال های اول جنگ می گوید و آن گاه اضافه می کند که چهار سال پیش برای ماموریتی اعزام شده و پس از آن هیچ کس از او خبری ندارد.

اما پروین و فرحناز امید خود را از دست نداده اند. دلخوری هوشنگ از بین می رود. به پای آپارتمان سازمانی شش طبقه محل سکونت فرحناز و پروین می رسند. خانه آنها در طبقه پنجم است اما برق رفته و آسانسور کار نمی کند.

هجده) راه پله

پروین: یا حضرت زهرا! این همه پله را با این درد کمر، تو این تاریکی چه طور برم بالا؟!
فرحناز: نگران نباشید! من کمک تان می کنم . یواش یواش نرده را می گیریم و می ریم بالا.
پروین: تو که حال و روزت از من هم بدتره. چه کمکی می خوای بکنی؟!
هوشنگ، چراغ قوه را از صندوق عقب (کمد آقای وویی) بر می دارد و می گوید: آگه اجازه بدید من کمک تون می کنم.
پروین: خدا عمرتون بده آقای دکتر.
فرحناز (با لحن شرمساری): نه دیگه آقای دکتر! حسابی زحمتتون دادیم. دیگه بسه!
پروین: خدا آقای دکتر رو سلامت نگه داره. منم انگار مادرشون هستم (در واقع پروین همسن هوشنگ بود!) بهتره که آقای دکتر کمکمون کنه تا مرد همسایه تو این تاریکی. دکتر محرمه!
فرحناز به ناچار قبول می کند.
موقع بالا رفتن از پله ها فرحناز می گه: شنبه ها این ساعت برق رو قطع می کنن. اما چند دقیقه مانده به ۹ برق ها می آد. می خوان برای پخش اشین برق ذخیره کنند.
پروین: زندگی ما هم همه اش شده اشین. درد و بدبختی خودمان بس نیست؛ درد و بدبختی های این دختر ژاپنی را هم با ید بکشیم.

هوشنگ ، که از بیشتر مردهای این سریال بدش می آمد، در تایید حرف پروین می گوید: " دلخوشی ملت شده تماشای کتک خوردن های اُشین. کتک می خوره و به خاطر کتک خوردنش معذرت هم می خواد!"

فرحناز از حرف هوشنگ خنده اش می گیرد. وقتی دم در خانه می رسند می بینند پادری خیسه. این بار ناله فرحناز در می آد: "وا ی خدا! انگار لوله ها ترکیدند. خدایا! چی کار کنم!"

نوزده) آیریلیخدا سوز اولماسین (=به خاطر دوری و فراق، حرف و حدیثی پیش نیاید.)

فرحناز بی دست و پا نبود! برایش خبر کردن لوله کش کاری نداشت. اما همسایه فضولی داشتند که جز حرف درست کردن پشت سر خانم های جوانی مثل فرحناز کاری نداشت. اگر وارد شدن لوله کش را به خانه فرحناز می دید با مغز معیوب و ناقصش داستان های هزار و یک شب می ساخت و پخش می کرد. یک عده یاوه گوی نفهم هم داستان های او را نشخوار می کردند بی آن که درک کنند برای خانمی در شرایط فرحناز این داستان ها چه سم کشنده ای می توانند باشد. هوشنگ به آنها می گوید: "من در کارهای فنی یک مقدار تجربه دارم. پدر خدا بیامرزم من و برادرم را این جوری بار آورده که تعمیرات خانه را خودمان انجام بدیم. اگر اجازه بدید من تعمیر می کنم. شما تشریف ببرید خانه یکی از همسایه ها استراحت کنید. تا اُشین تموم بشه، من مشکل را رفع می کنم."

فرحناز: نه دیگه آقای دکتر! دیگه واقعا از شرمندگی نمی تونم تو صورتتون نگاه کنم.

هوشنگ: این چه حرفیه؟!

بعد هوشنگ برای این که فرحناز را راضی کنه می گه: "البته اگر شما نخواهید من در خانه شما پیام حرفی نیست! انگار اعتماد نمی کنید مرا در خانه تنها بگذارید."

پروین: "اختیار دارید آقای دکتر! خدا پدر شما رو بیامرزه! تموم وسایل کلبه درویشی ما رو جمع کنید به اندازه این ساعت شما هم نمی ارزه!" و با شیطنت اضافه می کنه: "سلیقه خانم تونه! مگه نه؟!"

هوشنگ در دل می گه: "امان از دست این زن ها! حتی در این شرایط هم ساعت رولکس من توجهش رو جلب کرد. لبخندی می زنه و می گه: "درست حدس زدید! کادوی بیستمین سالگرد ازدواجمونه!"

فرحناز با نگرانی می گه: آخه به همسایه چی بگیم؟!

پروین: تو نگران نباش! من خودم توضیح می دم.

هوشنگ پایین می ره تا جعبه ابزار خودش رو از صندوق عقب ماشین بیاره. تا دو باره بر می گرده برق ها اومدن.

پروین یک جفت دمپایی مردانه جلوی پای هوشنگ می ذاره و می گه: "بفرمایید! دمپایی های پسرمن. صبح که اینجا رو جارو می کردم با خودم گفتم خدایا! چی می شه امروز عصر بیاد و این دمپایی ها رو بپوشه. قسمت این بود که شما امروز اینارو بپوشین. همه وسایل پسرمو درست مثل روزی که رفت نگه داشتیم." بعد به عکس دیوار اشاره می کنه و می گه: "این عکس پسرمه."

نوزده) نه عزیز دیر یارین یادی! (=چه قدر یاد یار عزیز است!)

هوشنگ وارد خانه می شه. از دیدن آن همه عکس یوسف یکه می خوره. با خودش می گه: "حتی اگر خودش هم بود، این قدر همه جا حضور نداشت." لوله در دسر ساز در دستشویی اتاق خواب فرحنازه. قبل از آن که هوشنگ وارد اتاق خواب بشه، فرحناز با عجله داخل می شه، همه جارو برانداز می کنه و "لباسکی" را که صبح شسته بود از روی رادیاتور بر می داره، با عجله تا می کنه و در کشوی پاتختی می ذاره. در این مدت هوشنگ با راهنمایی پروین فلکه اصلی آب را می بنده و بعد از در زدن، وارد اتاق خواب می شه. پروین و فرحناز به خانه همسایه می رن. هوشنگ به سمت پاتختی می ره تا ساعت و حلقه ازدواجش رو روی اون بذاره و مشغول به کار شه. کتابی روی پاتختی توجهش را جلب می کنه. کتاب در مورد فنون رزم هواییه و طبعاً متعلق به شوهر فرحنازه نه خود او. هوشنگ خبر نداره که کتاب درست در همون صفحه ای باز مونده که چهار سال پیش به دست یوسف باز شده!

پس از تموم شدن کار تعمیر، هوشنگ پروین و فرحناز را صدا می زنه. فرحناز رو به دکتر می

گه: "می دونم هیچ جوری نمی تونم محبتتون را جبران کنم. فقط تشکر می کنم."

هوشنگ: اتفاقاً راهی هست که جبران کنید!

فرحناز جواب می ده: بگین آقای دکتر! هر کاری باشه با کمال میل انجام می دم.

هوشنگ: مطمئنم هر کاری بخوام برام انجام می دی؟! به هیچ وجه اینو به یه غریبه نگوا! به خصوص

اگر مثل من پیرمرد باشه!

فرحناز سرش را پایین می اندازه و سرخ می شه!

هوشنگ: چیزی که ازتون می خوام اینه که کمتر به خودتون سخت بگیرین. زندگی به اندازه کافی

سخت گیره!

پروین که تا این لحظه داشت محاوره آن دو را با دقت گوش می داد، رو به فرحناز می گه: می بینی؟! آقای دکتر هم همون حرف منو می زنن!

بعد رو به هوشنگ می کنه و می گه: "آقای دکتر به خدا من هم همینو بهش می گم، اما گوش نمی کنه. می گم برو مهمونی یا مهمون دعوت کن، می گه حوصله ندارم. می گم بریم شاهگلی یا ولی عصر بگردیم، می گه حوصله ندارم. هر چی می گم، می گه حوصله ندارم. می گم مثلا تو جوونی! تو باید به این خونه نشاط بیاری. اصلا من و خودت هیچ چی! شاگردهای مدرسه ات چه گناهی کرده اند؟ اونا چرا باید تو رو همیشه عبوس ببینن. روحیه شون خراب می شه طفلکی ها!"

هوشنگ رو به فرحناز: حاجی خانم، صلاحتون رو می خوان!

فرحناز: چشم!

هوشنگ خسته و کوفته به خانه خالی خود بر می گرده. توی رختخواب می ره. طبق عادت می خواد ساعت رولکس کادویی مینا و حلقه برلیان شش قیراطی ازدواج خود را دربیاره. اما یادش می افته که اونا را جا گذاشته اون هم روی پاتختی اتاق خواب فرحناز و کنار کتاب باز فنون رزم هوایی یوسف. با خودش می گه: "یا ابالفضل! همینمون کم بود!"

نوزده) ثریا

ثریا، منشی مطب هوشنگ، نیمساعت قبل از ورود بیمار اول وارد مطب می شود. سماور را روشن می کند و به سراغ میز کار خود می رود به فایل ها سر می کشد و وقتی می بیند همه چیز مرتب است به سراغ بافتنی خود می رود. ثریا در خانه سارا بزرگ شده. او دختر یکی از خدمتکاران خانه ششگلان بود که به تشویق سارا تا دیپلم به تحصیلات خود ادامه داد. ثریا ازدواج کرده بود و تا بزرگ شدن فرزندانش بیرون از خانه کار نمی کرد.

همان طوری که گفتم هوشنگ هم متخصص پوست بود و هم متخصص ارتوپدی. منشی مطب یک متخصص پوست با دقت فراوان باید انتخاب شود! از نظر تبلیغاتی هم که شده، باید خوب و باشد. منشی های قبلی هوشنگ همه دختران جوان بودند. چند ماهی بعد از کار ازدواج می کردند و کار را ول می کردند. هوشنگ مرتب منشی عوض می کرد. از وقتی مینا مسافرت های چند ماهه خود را به بلژیک آغاز کرد اندکی روی مسئله منشی حساس شد. بی آن که بخواهد به کسی تهمتی بزند به منظور پیشگیری و علاج واقعه قبل از وقوع، حساسیت خود را با سارا در میان گذاشت و سارا به یاد ثریا افتاد. سارا برای هوشنگ توضیح داد و گفت: "این که دختر جوانی پوست با طراوت داشته باشد

چیز عجیبی نیست. اما اگر زن میانسالی پوست لطیف و بی چین و چروک داشته باشد همه پرس و جو می کنند و به دکتر او آفرین می گویند. از ثریا خواهش کنیم منشی بعدی تو بشود. باور کن بیشتر از دخترهای جوان به کار منشی گری تو می آید."

ثریا و هوشنگ تقریباً مانند خواهر و برادر بودند. هوشنگ و مینا از هر مسافرت خارج خود کرم های مخصوص و... برای او سوغاتی می آوردند. ایده سارا غیر صادقانه نبود. لطافت پوست او در میانسالگی مدیون مواظبت های هوشنگ بود. ثریا اندکی پس از حضور در مطب، اتوریته خود را در آن تثبیت کرد. خود هوشنگ هم از او حساب می برد و جسارت نمی کرد در محدوده اختیارات ثریا وارد شود. می دانست صداقت و درستی و خدمت خالصانه او آن قدر ارزش دارد که حرف او را به جان بخرد و اصطلاحاً به او میدان دهد. به علاوه ثریا حامی ای به قدرت سارا داشت! مگر می شد گفت که بالای چشم او ابروست!

ثریا و سارا خیلی به هم نزدیک بودند. وقتی ثریا طفلی خردسال بود برای تعطیلی به همراه والدینش به یک روستا رفته بود. به خاطر آب آلوده، ثریا در آن جا دچار تیفوئید یا حصبه شد. خانواده اش سراسیمه به شهر باز گشتند و سارا بلافاصله دکتر خانواده را خبر کرد. اما با گذشت چند روز حال ثریا بدتر شد. سارا خواست تا دوباره دکتر خبر کند، ولی دید که مادر او عکس العمل عجیبی نشان می دهد و چندان راضی به خبر کردن دکتر نیست. پس از اندکی اصرار سارا، مادر ثریا زیر گریه زد و شروع به اعتراف کرد. از قرار معلوم او هیچ یک از دستورات عمل های دکتر را به کار نبسته بود و به جای آن "بند چی" خبر کرده بود. "بند چی" پیرزنی عجوزه بود که خانه به خانه می گشت و ادعا می کرد با زدن پوست شغال به شانه های بچه ها آنها را در برابر بیماری ها مصون می کند. آقا و دود ورود او را به خانه ممنوع کرده بود اما بعضی اوقات، خدمتکارها به دور از چشم سارا و نسا ننه، او را به خانه می خواندند. سارا از شنیدن ماجرا عصبانی شد و ثریا را از بخش خدمتکارها به عمارت اصلی منتقل کرد و مستقیماً پرستاری او را نظارت کرد. پرستاری از بیمار حصبه خیلی دشوار است. بی جهت نبود که ثریا و مادرش جان او را مدیون سارا می دانستند. با بزرگ شدن ثریا رابطه او با سارا قوی تر شد. سارا او را به مدرسه رفتن تشویق می کرد. تحصیل تا گرفتن دیپلم در دهه بیست و سی برای دختر یک خدمتکار متعارف نبود! علاوه بر آن سارا انواع و اقسام هنرهای دستی زنانه را به ثریا آموخته بود.

همان طوری که گفتم در دهه پنجاه بسیاری از این هنرها رو به فراموشی رفت. در آن دوره گمان می کردند دوره این کارها گذشته است. اما در دهه شصت بافتنی در دنیا دوباره مُد شد. این مد در شرایط جنگ در ایران و به خصوص در تبریز بسیار رشد پیدا کرد. یک علت رشد، کم بودن واردات لباس (نسبت به دهه ۵۰ و وضعیت اسفناک تر کنونی) بود. اما علت مهمتر اثر آرامش بخشی بافتن در شرایط پر تنش آن دوره بود. خانم ها می گفتند در زمان فراغت، بافتنی ذهنشان را اندکی مشغول می کند و نمی گذارد تا به مسایل دلهره آور جنگ بیاندیشند و عذاب بکشند. کلا در دهه شصت بافتنی همیشه مُد بود اما مُدِ بافتنی خود تغییر می کرد. در حدود سال ۶۶ با کاموا های رنگارنگ "موهر" لباس می بافتند. ثریا با الهام از "چهل تکه" های قدیم طرح های زیبایی می ساخت. الغرض! ثریا مشغول بافتنی خود بود که فرحناز زنگ در را به صدا در آورد.

بیست) هَلَه گلسین، هله گتسین (= همچنان بیاید و برود)

روز گذشته، پروین داستان زندگی خود را به ثریا هم گفته بود. برای همین ثریا نسبت به فرحناز احساس احترام عمیقی می کرد. فرحناز به جلو می آید و جعبه ای که حاوی حلقه و ساعت هوشنگ است روی میز می گذارد و می گوید: "این امانتی آقای دکتر نزد ما بود. لطفا آن را به دست آقای دکتر برسانید." بعد یک بقیچه زیبا نیز از کیف خود در می آورد و روی میز می گذارد و می گوید: "دیروز ما به آقای دکتر خیلی زحمت دادیم. این را مادر شوهرم برای عرض تشکر فرستاده. دستبافت خود اوست." در واقع این ژاکت یکی از ده ها ژاکتی بود که پروین برای پسرش در غیاب او بافته بود. باید پروین را می شناختی تا متوجه می شدی چه قدر باید به یک نفر ارادت داشته باشد که ژاکتی را که به یاد یوسف گمگشته اش بافته، به او ببخشد. وقتی فرحناز خم می شود تا زیپ کیف خود را ببندد از درد کمر چهره اش دگرگون می شود. ثریا حالت چهره او را می بیند و می پرسد: "چی شد؟! بشینید دو ساعت دیگر دکتر وقت خالی دارند. شما را معاینه می کنند." فرحناز: نه دیگه مزاحم نمی شم. اگر دوباره درد کرد زنگ می زنم وقت می گیرم. ثریا: می دونید که وقت گرفتن از دکتر ما خیلی آسون نیست! تا چهار ماه دیگه همه وقت ها پره. این یکی اتفاقی خالی شد. دیروز زنگ زدند و کنسل کردند. یک کار غیر منتظره براشون پیش آمده بود. چنین فرصت هایی خیلی کم پیش می آد.

فرحناز: آخه! چیز مهمی نیست! خودش درست می شه.

ثریا با لحن سرزنش آمیز: یعنی چه که مهم نیست؟! و بعد با لحن شیطنت آمیزی می گوید: بیشتر از اینا به خودت برس. نمی خواهی که وقتی ایشا الله شوهرت برگشت تو رو شناسه.

فرحناز می خندد و می گوید: آره! اون طفلکی به خیال فرحناز چهار سال پیش به خونه بر می گرده! می ترسم اگر برگرده و منو این جوری و تو این وضعیت ببینه، بخواد بره و دیگه برنگرده!
ثریا: وا! خیلی هم دلش بخواد! خانم به این خوشگلی!

فرحناز: آخه شاید دکتر بخوان اون ساعت استراحت کنن. دیروز هم کلی خسته شون کردیم.
ثریا: دکتر روی حرف من حرفی نمی زنه! دیگه با من جر و بحث نکن. دو ساعت و نیم دیگه دکتر شما رو می ببینه! تمام!

فرحناز لبخندی می زنه و می گه: چشم! وقتی آقای دکتر روی حرف شما حرف نمی زنه، من دیگه چی دارم که بگم! فقط اجازه بدین الان برم! کوپن پودر رختشویی و روغن نباتی اعلام شده.
و صف روغن نباتی دو ساعت تمام طول می کشد!

بیست) آن شاخه بازیگر دور از دسترس

پس از معاینه فرحناز، دکتر حدس می زنه که علت کمر درد فرحناز باید روحی و عصبی باشه. برای همین او را تشویق به حرف زدن می کنه. فرحناز با اکراه صحبت رو شروع می کنه. ابتدا برخورد خانواده شو پیش می کشه که چه طور با دلسوزی های بی رویه دست و پای او را می بندند و محدودش می کنن. بعد، رفته رفته، به مسایل شخصی تر می رسه. از کابوس هاش می گه. از دلهره و نگرانی هاش می گه. چیزهایی که به هر قیمت شده بود از بقیه، حتی از نزدیک ترین اشخاصش پنهان کرده بود، پیش هوشنگ بازگو می کنه. ناخود آگاه به سراغ نیازهای فروخته و سرکوب شده اش از زمان ناپدید شدن همسرش می ره و وقتی مسأله خصوصی تر می شه به ناگاه می ایسته و با خجالت زیر چشمی هوشنگ را نگاه می کنه. هوشنگ نگاه مهربانی به او می اندازه و می گه: "ادامه بدید این مسایل برای یک پزشک طبیعی و حل شده است." و فرحناز ادامه می ده تا جایی که دیگه کاملا تخلیه می شه.

پس از پایان صحبت، هوشنگ کارتی از روی میز بر می داره و به او می ده و می گه: "این کارت یک روانکاو جوانه. در کارش خیلی ماهره. مرتب به نزد او برین. نگران هزینه اش هم نباشین از مشتری

هایی که من معرفی می کنم چیزی نمی گیره. " فرحناز با وحشت می گه: "آقای دکتر! یعنی وضعم این قدر خرابه؟! " هوشنگ با لحنی جدی و قاطع: "پیش روانکاو رفتن نباید برای خانم تحصیلکرده و جوانی مثل شما یک تابو باشه!" فرحناز: "ولی آقای دکتر! خانواده ام به راحتی اینو درک نمی کنن. از مادر شوهرم باید پنهان کنم. من هم بلد نیستم که دروغ بگم. " هوشنگ: " دروغ نگیں! آرام آرام مسئله را مطرح کنید. اول بگین دوست جدیدی پیدا کرده اید که صحبت کردن با او بهتون آرامش می ده. اسم روانکاو رو نیارین. بعد از یکی دو جلسه اشاره کنید که این دوست جدید شما یک روانکاوئه. " فرحناز: "اون موقع پيله می کنه و می گه چرا دوستت خونه ما نمی آد.می گه زشته همیشه تو بری خونه اونا. " هوشنگ: "چه بهتر! روانکاوای که معرفی کردم خانمیه تقریبا همسن خود شما. با هم رفت و آمد کنید. مادرشوهرتان پیش از شما به مراجعه به ایشان احتیاج دارند. " فرحناز: "بسیار خوب! ممنون از بابت همه چی. "

پس از این که فرحناز مطب را ترک می کنه هوشنگ از ثریا می خواد که روانکاو را وصل کنه. هوشنگ از او می خواد که وقتی فرحناز به مطب او رفت به او بگه که از بیماران هوشنگ حق ویزیت دریافت نمی کنه. هوشنگ پرداخت حق ویزیت را تقبل می کنه. بعد از دیدن همه بیماران، هوشنگ طبق معمول رو صندلیش لم می ده و به اتوپرتره مینا بر دیوار خیره می شه. البته هوشنگ هیچ وقت عکس معمولی خانمش رو در یک جای عمومی مثل مطب نمی ذاره! این تصویر خاصه. مینا آن را طوری طراحی کرده که در نظر اول تنها چند خط در هم و بر هم به نظر می آد. اما با تامل در اون خطوط چهره مینا آشکار می شه. هوشنگ خطاب به اتوپرتره می گه: "خوب! گوزلیم!... " اما با وحشت تمام متوجه می شه تصویر چهره مینا نیست که امروز نمایان شده. تصویر فرحنازه که با وجود این که هیچ آرایشی -و حتی پیرایشی- نداره زیباست و با صدای آرام و حزین خود صحبت می کنه. هوشنگ چشم از این زیبایی قدیس گونه بر می داره و چشم به مجسمه بقراط روی میز می دوزه. این مجسمه رو مینا در آخرین سفرش برای او هدیه آورده. الان هوشنگ می فهمه انتخاب این مجسمه از طرف مینا چه حکمتی داشته! مگر می شه با وجود این مجسمه، قَسَمش رو از یاد برد! بی شک تنها علتی که فرحناز به او اعتماد کرده و حرف هایی به او گفته که تا به آن روز در سینه خود حبس کرده بود قسم منسوب به همین جنابه! هوشنگ مراسم قسم بقراط خود و اشک های شوق سارا را در آن روز به یاد می اره. دعا می کنه که شوهر فرحناز هر چه زودتر برگرده. بعد از خودش می گه: "حق با مامان بود! قبل از این که تنهایی آن قدر ضعیفم کنه که کاری کنم که بعد پشیمان بشم، بهتره برم پیش او زندگی کنم. آره! باز هم مثل همیشه حق با مامان بود!" توضیح: "گوزلیم" یعنی "زیبای من".

بیست و یک) راپراتوار مادرانه

هوشنگ آن قدر مغرور بود که حاضر نبود حتی پیش سارا اعتراف کند که تنهایی او را از پا در آورده و می‌خواد حرفش رو پس بگیره. برای همین نمی‌دونه که مسأله رفتن و زندگی کردن با سارا را چه طور مطرح کنه. اما سارا پسرشو خوب می‌شناسه. با یک نظر همه چیز را می‌فهمه. شاید اگر زن دیگری جای سارا بود به دروغ می‌گفت: "من شب‌ها می‌ترسم. بیا پیشم تا تنها نباشم." اما سارا هر زنی نیست: اولاً دروغ نمی‌گه! ثانیاً دختر حاج کاظم هیچ وقت اظهار عجز نمی‌کنه و ثالثاً اگر اینو بگه بعد از برگشتن مینا مسأله ساز می‌شه و این با آینده نگری سارا که از آموزه‌های موکد حاج کاظمه نمی‌خونه. سارا در راپراتوار (repertoire) غنی مادرانه اش وسیله‌های بسیار بهتر از دروغ‌گویی یا اظهار عجز برای جذب پسرش داره!

سارا آغوش خود را برای هوشنگ باز می‌کنه و در حالی که موهای هوشنگ را نوازش می‌کنه می‌گه: یادته وقتی مریض می‌شدی هی منو مجبور می‌کردی برات قصه بگم. اون قدر قصه می‌گفتم که فکم درد می‌گرفت! عاشق قصه‌های "جتدان" بودی."

هوشنگ: جتدان چیه؟

سارا: "هر بچه‌ای باید خودش جتدان را با تخیلات خودش بسازه. قدیم مثل امروز نبود که کارتون‌ها و فیلم‌های سینمایی همه تخیل بچه‌ها رو قبضه کرده‌اند. تخیل بچه‌ها با قصه‌های مادرها و مادر بزرگ‌هاشون رشد می‌کرد."

هوشنگ: "قصه جتدان یادم رفته! بازم بگین." صدای سارا همیشه آهنگینه اما سه نفر در زندگیش بوده که صدایش برایشون "آهنگ سفارشی" می‌شد. یکی از اون سه نفر هوشنگه! از زمان خردسالی هوشنگ، سارا دقت کرده و دیده عکس‌العمل هوشنگ روی هر آوا چیه. موقع قصه گفتن همه اون نکاتی را که به تجربه آموخته در نظر می‌گیره. سارا شروع می‌کنه به قصه گفتن: "جونلرین بیر جوننده. شاه عباسین دوربینین ده...." وقتی قصه تموم می‌شه هوشنگ به یک حالت خالصه رفته! سارا می‌گه: "هوشنگ! عصرها که می‌شه دلم می‌خواد با عشق یکی که از در می‌آد تو، شام درست کنم." و پس از چند ثانیه تامل می‌گه: "می‌خوام او یه نفر پسر باشه." این یکی دروغ نبود. حرف دل سارا بود. هوشنگ جواب می‌ده: "می‌آیم پیشتون زندگی کنم. مخلصتون هم خودم هستم!"

سارا: "پیر شی پسر!"

بیست و دو) فرشته آبی

هوشنگ در هر دو تخصص خود معروفترین و حاذق ترین پزشک شهر بود. متخصصین جوان تر سر و دست می شکستند تا آسیستان او شوند. در جامعه پزشکی کشور وزنه ای بود شناخته شده. کنگره های تخصصی بی حضور او، بی معنی بودند. در دانشگاه درس می داد و در بروکسل هم شناخته شده بود و اجازه مطب داشت. با این حال وقتی وارد خانه سارا می شد، تنها هوشنگ، پسر سارا بود.

سرماخوردگی او با آش های مخصوص سارا خوب می شد و دردهای عضلانی با نوازش های مادرانه دستان سارا التیام می یافت.

وقتی هوشنگ خردسال بود، بنا به سنت های قدیمی خانواده های آن طبقه و وجود خواهر و برادران بسیار و مشغله های فراوان، سارا علی رغم میل باطنی اش، تنها مدت کمی با هوشنگ می گذراند. مثل فرشته آبی پینوکیو می آمد و بعد غیب می شد. پس از این که هوشنگ به خانه سارا نقل مکان کرد، بعضی وقت ها با خود می اندیشید در این بحبویه جنگ و بدبختی به آرزوی دیرین کودکی های خود رسیده. پس از گذشت این همه سال شرایطی پیش آمده که فرشته آبی زمان کودکیش، همان زنی که از زمانی که به خاطر می آورد شیفته او بوده، هر وقت که بخواهد در کنار اوست!

پایان

